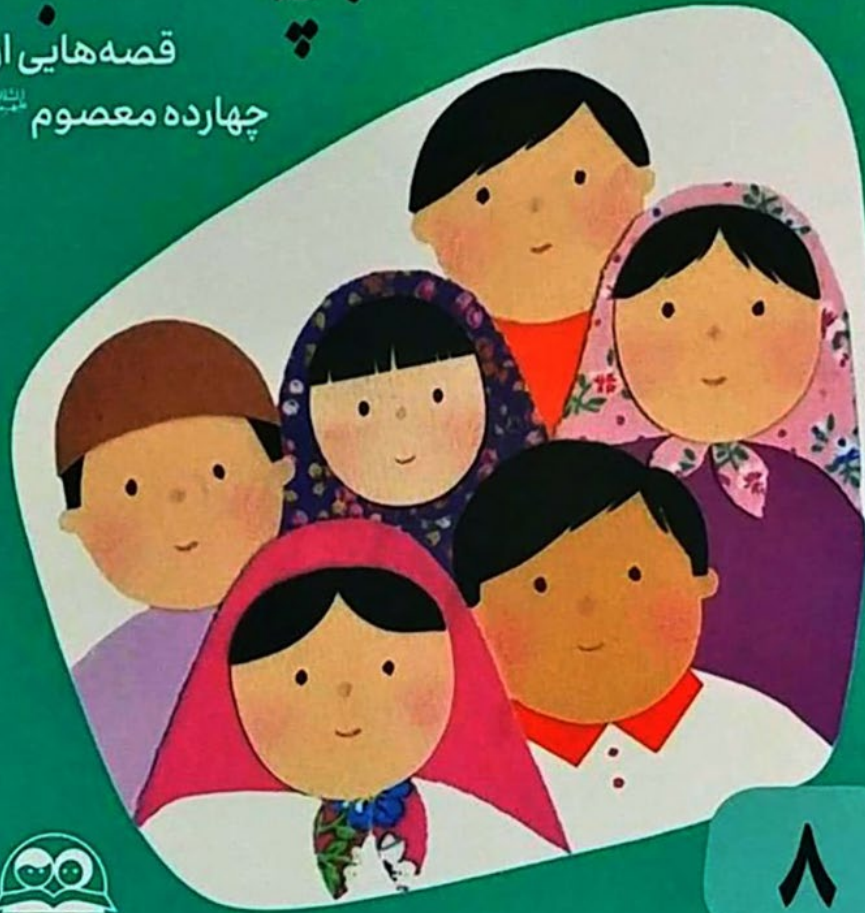


چاپ شصت

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

قصه‌هایی از
چهارده معصوم



نویسنده: مهدی آذریزدی

۸

عنوان: قصه های خوب برای بچه های خوب / قصه های چهارده معصوم / جلد هشتم

نویسنده: مهدی آذر یزدی

موضوع: داستان های کوتاه

مهدی آذر یزدی

چاپ اول 1354

مؤسسه انتشارات امیر کبیر



بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

10	چهارده معصوم
11	چند کلمه با بچه ها
13	از همه بهتر
18	گمشده پیدا شده
23	همکاری
27	پوشاک ساده
28	خلق عظیم
29	عرب تند و تیز
29	معاونت در کار
30	رنج پذیری
30	مدارا بهتر است
31	مساوات
31	کمک به ناتوان
32	کاریابی
34	همسایه مزاحم
35	سزای مردم آزار
36	شوخی جدی
37	اهل بهشت
37	بچه شتر
38	شباهت کامل
38	چپ و راست
38	سفیدی چشم
39	نعیمان انصاری

40	عسل نسیه
41	کباب شتر
41	زبان کودکی
43	عفو و اغماض
44	رها شدگان
46	سخن شناسی
47	شفاعت و هدایت
48	خطاپوشی
49	پوزش و پذیرش
50	راه نزدیک مهربانی
50	چاره دشمنی
50	پرهیز از خشونت
51	اندیشه بلند و سخنان کوتاه
52	جلوگیری از گمان بد
52	تندرستی
52	حق صحبت
53	درست گفتن
53	اجبار و اختیار
53	تقوی در میان مردم
54	مردم داری
55	نقش مقصود
55	عروسی نمونه
62	زندگی پاکان
62	اول همسایه
63	گردنبند

63 پرده و دستبند
64 فضه کنیز فاطمه
65 تسبیح حضرت فاطمه
66 مرد نخستین
67 اخلاص در عمل
68 کمال عدالت
69 وفای به عهد
70 مال بیت المال
71 اقرار بیجا
72 در دادگاه
72 در سیاست و حکومت
74 یقین و توکل
74 خداترس، نترس
75 نگهبانی قنبر
75 بخشش در رزمگاه
76 وارستگی و رستگاری
76 نان خشک جوین
77 خاطر آسوده
77 پیراهن مولی
78 پالوده
78 کفش کهنه
79 مشکل گشایی
80 حساب نان
81 خط خوب
82 روش زیبای تعلیم

83	بزرگواری در کودکی
83	حفظ آبروی مردم
84	مقصد یکی است
85	نکته سنجی
85	دشمن خطرناک
86	یاری با مردم
86	پدر هشت دختر
87	نرمی و بردباری
87	اعتراف دشمن
88	نیکی سزای نیکی
89	تسلیت اثر بخش
89	عزیزان پیغمبر
90	رخت عید
91	آشتی و دلجویی
92	بنیاد مهر
92	حق و حق دار
96	دستاویز بخشش
97	جواب متناسب
98	پیاده در سفر حج
99	گفتن یا نگفتن
100	زبان خوش
101	نیکی پوشیده
102	آزادگی و آزادی
103	آسایش دو گیتی
104	سرزنش خبرکش

104.....	عبرت برای بازیگر
105.....	ناشناسانه
106.....	جاودانگی
107.....	پند آموزی
108.....	آسان گیری و گذشت
109.....	از حقوق زنان
109.....	چون قضا آید
110.....	تمثیل زیبا و گویا
111.....	رنج های زندگی
112.....	گوهر و سنگ
112.....	کهنه و نو
113.....	از ایراد تا بیان حق
115.....	قدر سخن
115.....	اندازه شناختن
117.....	دین و دنیا
117.....	دنیا در تخم مرغ
119.....	سازگاری و سزاواری
119.....	زیانکار کیست؟
120.....	امانت داری
120.....	تعریف مخالف
121.....	عطای پنهانی
121.....	کار و زندگی
121.....	عافل کیست؟
122.....	دوست ساختن دشمن
123.....	میانه حال

124.....	قیاس و گمراهی
124.....	آرزوی مرگ
125.....	قسمت به قسمت
125.....	دانای ناشناخت
128.....	همنشینی با بدان
129.....	مشورت با غلامان
129.....	برابری و برادری
129.....	مزد کارگر
130.....	پس انداز نیکی
131.....	خبر درست
132.....	ستمکار بدگمان است
135.....	وصیت مجوسی
136.....	سیاست و حقیقت
136.....	توطئه
137.....	بازی و بازیچه
138.....	پاسخ در خور پرسش
139.....	قناعت
139.....	دیدار در کوچه
140.....	شر حسود
142.....	قبول هدیه
143.....	روز را چه گناه
143.....	اندازه بسیار
144.....	احقاق حق در مسالمت
145.....	سؤال پیچ
147.....	بازرسی

148.....	زندانی عزیز
149.....	وفاداری و جفاکاری
150.....	از رازهای هدایت
153.....	زیارت و حکایت
154.....	امام راستین و عموی دروغگو
156.....	حکایت از شباهت
156.....	کتاب نامه

چهارده معصوم



چند کلمه با بچه ها

این کتاب جلد هشتم از مجموعه قصه های خوب است. این کتاب با کتابهای سابق چند تفاوت

دارد:

یکی این که آن هفت کتاب گاه از یک کتاب معین و گاه از چند کتاب همانند اقتباس شده بود اما قصه های این کتاب از ده ها کتاب گوناگون گرفته شده. دیگر این که کتاب های قبلی را با در برابر گذاشتن مآخذ آنها به ترتیب می نوشتیم تا کتاب به حجم مطلوب می رسید. اما مندرجات این کتاب در طول سال ها به تدریج و بدون ترتیب یادداشت و جمع آوری شده بود و موقع چاپ تنها هرچه موجود بود تنظیم شد و از جستجوی آنچه ممکن بود صرف نظر شد تا حجم کتاب از اندازه خارج نشود. دیگر این که آنها به جز جلد پنجم بیشتر شامل افسانه ها و تمثیل ها بود و دست نگارنده در پرداخت آنها باز بود این کتاب در حاشیه اخبار معصومان است که تصرف در مضمون آنها شایسته نیست ناگزیر کار نگارنده تنها قدری ساده تر نوشتن با اندکی پرداخت در صحنه وقایع است.

معلوم است که آنچه در این زمینه در کتاب ها ضبط است خیلی بیشتر از آن است که نگارنده به خواندن و دیدن صد یک آنها رسیده باشد هزارها حکایت از این نوع در آثار اسلامی هست که با آنها صد کتاب قصه می توان ساخت اما در کار خیر وقتی به بسیار و کامل نتوان رسید، از اندک و ناقابل کوتاهی نباید کرد و سهم من از توفیق بیش از این نبوده است، خشنودم که پس از سالها مرا به گردآوری این برگزیده اندک از بسیار توفیق داد و دوره کتاب قصه های خوب را به این مجموعه عزیز نیز زینت بخشید. به یاد داشته باشیم که این مجموعه، کتاب تاریخ نیست و کتاب حدیث هم نیست، بلکه کتاب قصه است و ناچار گاه کوتاه شده و گاه اضافه شده و گاه ترکیب در حکایات راه یافته است. سعی داشتم که هیچ یک از منظور اصلی خارج نشود با وجود این کلمات و عبارات این کتاب را در بحث و تحقیق نمی توان سند و حجت شمرد، بلکه برای استناد به قول معصوم باید به کتب معتبر مراجعه کرد. قصه های این کتاب را من از کتاب هایی گرفته ام که همه از خود این کتاب بهترند، منتهی به این شیوه گردآوری نشده اند. مآخذ تمام آنها به ترتیب شماره آخر هر قصه یک جا در پایان کتاب معرفی شده تا هرگاه کسی بخواهد مراجعه کند. نگارنده در تمام کتاب های این مجموعه مانند قصه گویی است که داستان خوانده و شنیده را به زبان مقدور¹ خود بازگو می کند نه مانند کسی که متنی را از روی کتاب می خواند.

1 - در اندازه توان

از قصه ها که بگذریم برای مطالعه ساده و مستند در تاریخ احوال معصومین کتاب های تاریخی متعددی نوشته شده که قصه گونه نیست و هر که بخواهد میتواند آنها را هم بخواند. امیدوارم دوستان و فرزندان عزیزم جلد هشتم را نیز مانند کتاب های سابق بلکه بیش تر و لایق تر بپسندند و سایر بچه های خوب را هم به خواندن آن ترغیب کنند تا برویم و دو جلد باقیمانده را که زمینه ای دیگر دارد نیز برای چاپ آماده کنیم و مجموعه قصه های خوب در ۱۰ جلد کامل شود.

دوستدار سعادت شما

مهدی آذریزدی

1354

از همه بهتر

«سال فیل» سالی است که ابرهه با فیل سواران به شهر مکه لشکر کشید و لشکرش با سنگ باران «ابابیل» نابود شد چون این واقعه نمونه ای از شگفتی و اعجاز بود مردم عربستان پس از آن حساب سال شماری گذشته را کنار گذاشتند و آن سال را «عام الفیل» نامیدند و سرآغاز تاریخ جدید شمردند.

و اما داستان ما:

سال هشتم «عام الفیل» بود؛ یعنی چهل و پنج سال پیش از شروع تاریخ هجری نزدیک ایام حج بود. صبح آن روز در سایه دیوار کعبه حصیری گسترده بودند. عبدالمطلب - بزرگ قریش و بزرگ خاندان هاشم در گوشه ای از آن بساط بر مسند² ریاست نشسته بود و سران قبیله در حضور او جلسه «سازمان رفاده» را تشکیل داده بودند.

اداره مکه در ایام حج کار دشواری بود شهر مکه علاوه بر یک مجلس شورا به نام «دارالندوه»³ دارای ۹ سازمان بزرگ بود هر یک از این سازمان ها قسمتی از کارهای شهر را انجام می داد. دو تا از این سازمان ها به نام «رفاده» و «سقایه» با ریاست عبدالمطلب اداره میشد.

سازمان رفاده مسئول مهمان داری حج گزاران بود هرکس از هر جا به زیارت کعبه می آمد مهمان سازمان رفاده بود توان گران مکه به این سازمان کمک هایی می کردند و مسافران از این سازمان خوراک رایگان دریافت می داشتند. مردم مکه - قریش و بنی هاشم - زیارت کنندگان کعبه را مهمان های خدا، مهمان های کعبه و مهمان های شهرشان می دانستند و در این مهمانی تا میتوانستند مهمان دوستی و سخاوت خود را نشان می دادند.

این کار چند فایده داشت: یکی این که مردم بیشتری را به زیارت کعبه تشویق می کرد. دیگر این که چون مهمان نوازی و سخاوت مایه افتخار بود سرشناسان به وسیله این خودنمایی آبروی بیشتری به شهر و قوم و قبیله خود می بخشیدند. جلب دوستی مردم هم خیلی با ارزش بود؛ چون ثروتمندان مکه با مردم صحرا هم کار داشتند. آنها رفت و آمد کاروان های تجاری اهل مکه را از دست برد راه زنان حفظ می کردند.

2 - جایگاه

3 - خانه مشورت

«سقایه» هم سازمان جداگانه ای بود که برای زیارت کنندگان آب تهیه می کرد سرزمین مکه همواره گرم و خشک و بی حاصل بوده و آبی جز آب چند چاه نداشته است به دلیل نبودن رودخانه و چشمه، آبرسانی برای مصرف روزهای حج کار مشکلی بود؛ این بود که سازمان سقایه از مدتی پیش از ایام حج از چاه های اطراف آب می کشید و در آبگیرها و آب انبارها ذخیره می کرد.

مسافران برای خوراک و آب پولی نمی پرداختند. این کارها مخارج زیادی داشت و بودجه هنگفتی می خواست. هیچ کس به تنهایی نمی توانست برای ده ها هزار نفر نان و آب فراهم کند؛ اما هر کاری را که یک نفر به تنهایی نمی تواند انجام دهد مردم با کمک یکدیگر به خوبی می توانند انجام دهند. از زمان فرمانروایی «قصی» پدر بزرگ عبدالمطلب - عهد و پیمانی بسته شده بود که براساس آن بزرگان و سران قبایل هریک به نسبت توانایی و توانگری خود هر سال چیزی می پرداختند. این مبالغ به زور گرفته نمی شد؛ ولی کسی هم نمی توانست از زیر پرداخت بار آن شانه خالی کند. پول یا جنس فرقی نداشت یکی شتر می داد، یکی پول؛ یکی گندم یا میوه یا هرچه که بیشتر داشت. بیشتر توان گران تاجر بودند که یا همراه کاروان به شام و یمن می رفتند و جنس می بردند و می آوردند یا در مکه - که مرکز رفت و آمد راه دور و دراز عربستان بود - خرید و فروش میکردند. بعضی هم در آبادی های دورتر، باغی مزرعه ای یا نخلستانی داشتند. بعضی از کسانی که تعهد پرداخت این کمک را داشتند بیشتر هم می پرداختند؛ ولی همیشه در میان یک جمع کسانی هم پیدا میشوند که وظیفه خود را انجام نمی دهند.

یکی از کسانی که آن سال سهمیه خود را هنوز نپرداخته بود «حفص بن مره» بود این مرد درآمد فراوان داشت و آدم سرشناسی بود صد شتر داشت که در قافله های بازرگانی کار می کردند. در طائف⁴ مزرعه ای داشت که محصول فراوان می داد. معلوم نبود عذرش چیست که سهمیه خود را نپرداخته بود و خود را به بدحسابی معروف کرده بود هرکه پیش او رفته بود با جواب سر بالا برگشته بود.

آن روز که عبدالمطلب و همکاران به حساب ها رسیدگی می کردند به نام حفص رسیدند عبدالمطلب گفت: «اما این حفص باید پنج شتر و صد من گندم یا جو می داده؛ چرا تاکنون هیچ کس به او یادآوری نکرده است؟!» دفترداران گفتند یادآوری کرده ایم چند بار هم فرستاده ایم ولی چیزی نمی دهد؛ نمی خواهد بدهد جواب سربالا می دهد.» عبدالمطلب گفت: «خوب یک بار دیگر هم امروز مأمور بفرستیم و از او بخواهیم!»

گفتند: «فایده ندارد این طور که معلوم است این آدم نم پس نمی دهد؛ حتی کار به دعوا و دشنام هم کشیده ولی نداده است. گفته است که سر می شکند دشنام می دهد و از این حرف ها» عبدالمطلب فکری کرد و به محمد نگاه کرد محمد -پسر عبد الله و نوه اش- خیلی وقت ها می آمد و پهلوی عبدالمطلب می-نشست و به کارها توجه می کرد آن روز هم محمد که یتیم هشت ساله ای بیش نبود عبدالله آنجا نشسته بود و به حرفهای پدر بزرگ گوش می داد عبدالمطلب به محمد نگاه کرد و گفت: «محمدجان خانه حفص را بلدی؟»

محمد جواب داد: «بله پدر!»

عبدالمطلب گفت: «دلم میخواد بروی و ببینی حرف حسابی این آدم چیست! اگر نمی خواهی سهم خود را بدهد بگوید تا نامش را از فهرست خط بزنیم! اگر تعهد خود را قبول دارد عذرش چیست! دیگر سفارشی نمی کنم! خودت می دانی که باید چگونه رفتار کنی!»

محمد از جای برخاست و گفت: «انشاء الله دست خالی بر نمی گردم.»

عبدالمطلب گفت: «من عامر را هم همراهت می فرستم، ولی او حق ندارد حرفی بزند! فقط اگر حفص شترها و جنس ها را داد عامر برای گرفتن و آوردن آن کمک می کند. من هم همین جا منتظر می-مانم تا ببینیم چه می شود!»

یک نفر گفت: «فایده ندارد! بچه را نفرستید! ناراحتی به بار می آید!» عبدالمطلب گفت: «بگذارید ببینم چه می کنم!»

محمد خردسال به راه افتاد و عامر هم به دنبال او روانه شد. ساعتی بعد خادم های مجلس خبر دادند که محمد دارد بر می گردد و حفص هم همراه اوست شش شتر با بار هم دنبال آنهاست. حاضران گردن کشیدند تا صحنه را تماشا کنند. محمد با حفص گرم گفتگو بود و از دنبال آنها عامر با شترها می-آمد. وقتی حفص به نزدیک جمع رسید احترام کرد و به رسم آن روزها به جای سلام، صبح به خیر گفت ، با عبدالمطلب دست داد و از تأخیر در وظیفه عذرخواهی کرد و گفت: «حالا به جای پنج، شتر شش شتر تقدیم کردم آن هم به خاطر گل روی فرستاده شما که با رفتار خوب خود مرا شرمنده و شگفت زده کرد.» عبدالمطلب گفت: «حفص متشکریم! خدا به تو عوض می دهد ولی ببینیم چرا این طور شده بود؟! بعضی از دوستان گفتند که حفص به ما دشنام داده حفص میخواست سرمان را بشکند و از این حرف ها. من تعجب کردم حفص تو این طور آدمی نبودی؟!»

حفص گفت: «بله! آنها بودند که مرا عصبانی کردند من تصمیم داشتم یک روز بیایم اینجا و در حضور جمع درس خوبی به آنها بدهم ولی امروز کسی را فرستادی که او به من درس خوبی داد. به جان خودم آقا! من در عصر خود اخلاقی مانند اخلاق محمد در هیچ کس ندیده ام.»

عبدالمطلب پرسید: «مگر چه شده؟!»

حفص گفت: «می بینم که خیلی کار دارید نمی خواهم وقت شما را بگیرم ولی اگر آن سه نفری که قبلاً به خانه من آمده اند اینجا باشند میخواهم گوش بدهند تا من دشنام خود را بگویم و بروم.»

عبدالمطلب گفت: «آخر حفص، اینجا جای دشنام و انتقام نیست!»

حفص گفت: «نه! مقصودم دشنام نیست. میخواهم بشنوند. مطمئن باش دشنام نمی دهم و سرکسی

را هم نمی شکنم!»

عبدالمطلب خندید و گفت: «خیلی خوب حفص، باشد! آئی حفید! ناعم! سامی! بیایید! بیایید اینجا ببینیم حفص چه میگوید! برویم آن گوشه با هم حرف بزنیم! چند شربت هم برای ما بیاورید! در این موقع محمد از عبدالمطلب اجازه گرفت و با حفص خدا حافظی کرد و از ایشان دور شد. وقتی حفص و ناعم و سامی آمدند حفص گفت: «بله! من به شما هم بی احترامی نمی کنم ولی بشنوید که آن چه می گویم برای شما سودمند است.»

بعد رو به عبدالمطلب کرد و گفت: «ببینید آقا این حفید چه کرد؟! او آمد و در حضور زن و بچه و مهمان و خادم من فریاد کشید و جلو آنها مرا بد حساب و بی معرفت نامید. به عذری که داشتم گوش نداد و مرا در برابر نزدیکانم بی آبرو کرد. من هم عصبانی شدم و گفتم او را از خانه بیرون بیندازند. فقط می خواستم جوابی به رفتار او داده باشم. اما این ناعم! بی اجازه وارد خانه شد و شتر مرا گرفته بود که ببرد. پرسیدم: «چه میکنی؟!» گفت: «حق سازمان رفاده را می برم.»

گفتم: «مرد ناحسابی! برای رساندن پیغام آمده ای یا به دزدی؟! این چه جور رفتاری است؟! آیا عبدالمطلب چنین دستوری به تو داده؟! من صاحب این خانه هستم! چرا با من حرف نمیزنی؟!»
در جواب بی ادبی کرد که گوشش را گرفتم و از خانه بیرونش کردم و گفتم: «حالا که این طور است یک پول سیاه هم نمی دهم! برو و به هرکه تو را فرستاده سلام مرا برسان!»

و بالاخره این سامی! او قدری بهتر بود؛ با وجود این از من نپرسید که چرا انجام وظیفه من به تأخیر افتاده ادب را فراموش کرد و از همان اول شروع کرد به اعتراض و رفتار طلبکارانه. می خواستم توضیح بدهم به او ولی به حرفم گوش نمی داد، و میان حرف من حرف میزد. به او گفتم: «می دانی

چیست؟! تا تو را هم دشنام نداده ام فوری از پیش چشم دور شو! هر وقت یک آدم حسابی دیدم جواب حسابی می دهم.»

اینها مرا عصبانی کردند. تا امروز که این فرزند عبدالله آمد. من او را نمی شناختم از بیرون خانه سلام کرد و اجازه ورود خواست. گفتم: «کی هستی?!»

گفت: «مهمان از راه رسیده!»

من که در آن ساعت عده ای مهمان داشتم گفتم: «قدم مهمان بر چشم من!»

در حالی که لبخند بر لب داشت وارد شد و با ادب شروع کرد به سخن گفتن که: «پیغامی دارم که تنها به خود حفص می توانم بگویم.»

وقتی میهمانها رفتند گفت: «از طرف عبدالمطلب آمده ام و پیغام و سلام دوستان را آورده ام؛ یادآوری کرده اند که ایام حج نزدیک است؛ خرج زیاد است و موجودی کم و گفته اند که اگر صلاح می-دانید سهمیه ای را که قرار بوده بپردازید و اگر هم عذری هست بفرمایید که بدانند.»

گفتم: «عذری ندارم اما تو پسر کی هستی?!»

گفت: «عبدالله!»

گفتم: «یادش بخیر! عبدالله! چه خوب پدری داشتی و چه خوب پدربزرگی داری، و چه خوب فرزندی هستی! سهمیه هم حاضر است. تحویل بگیری و ببرید! اما علت اینکه تا حالا نپرداختم چنین و چنان بود.» تمام حرفهای مرا گوش داد و میان حرف من حرفی نزد و بعد گفت: «کار تمام است؛ ولی بهتر تمام میشود اگر یک خواهش مرا بپذیری.» گفتم: «چه کار باید بکنم?!»

گفت: «چه خوبست خودت همراه ما بیایی تا با عبدالمطلب و دیگران دیدار کنید پرسیدم مگر حرف دیگری در میان است؟!»

گفت: «نه اما این طور بهتر است؛ آنجا کسانی هستند که نسبت به شما نظر بدی پیدا کرده اند و شما را سرکش، نافرمان، بی اعتنا، دشنام گو و سرشکن شناخته اند؛ اگر ما سهمیه را ببریم حساب دفتر بسته می شود ولی این سوءتفاهم ها از میان نمی رود؛ ولی اگر خودتان بیایید و عذر تأخیر را بگویید آبروی شما محفوظ می ماند و همه حرف ها هم تمام می شود و این چیزی بود که به عقل خود من نمی-رسید. گفتم: «آفرین! هم اینک همراه شما می آیم!»

در دلم به خیرخواهی و دوراندیشی محمد آفرین گفتم و حالا اینجا هستم. حرف من تمام شد. قدر این بزرگ زاده را بدانید! اخلاقش به اخلاق پیغمبران می ماند. نمی دانم چه بگویم. حالا هم شما را به خدا

ببینید! همین که فهمید می‌خواهم جلو روی همه، عیب این سه نفر را بگویم اینجا نماند تا آنها شرم‌زده نشوند. راستی که اخلاق خوب یعنی این! پیغام رسان خوب یعنی این! و فرستاده خوب یعنی همین.»

روی لب‌های عبدالمطلب از شادی و خرسندی گل‌لبخندی شکفت و گفت: «بله، ما اینها را می‌دانیم. محمد در میان ما یگانه است. این بچه همه کارهایش به برگزیدگان می‌ماند. به راستی از همه بچه‌ها و بزرگ‌ها بهتر است. خدا محمد را نگهدارد و به شما هم برکت بدهد. متشکرم حفص! متشکرم!»

گمشده پیدا شده

شهر مکه در روزهای حج شهری شلوغ بود. مردم از بیابان و روستاها و شهرها می‌آمدند. بازارها پر از فروشنده و خریدار می‌شد انجمن‌های شعرخوانی و سخنرانی پر جوش و خروشی تشکیل میشد و طواف کعبه و زیارت هم که جای خود را داشت در شهر مقرراتی بود که محترم شمرده می‌شد. در بیابان هم آداب و رسوم قبیله‌ای بود که با هم تفاوت داشت. در ایام حج جنگ ممنوع بود دلیلی نداشت که دعوایی درگیرد، اما نگهداری امنیت و آرامش هم آسان نبود.

آن روز با آرامش شروع شده بود. عبدالمطلب و همکاران در جلسه سازمان رفاده مشغول کار بودند که ناگهان از گوشه میدان سروصدا بلند شد

یک عرب بیابان گرد با داد و فریاد شکایت می‌کرد و عبدالمطلب را می‌خواست یک دسته از مردم بیکار هم دنبال او بودند. او را به مجلس راهنمایی کردند. آمد و گفت: «صبح بخیر ای رئیس و ای بزرگان مکه! مردم می‌گویند شما بزرگان این شهر هستید، به من می‌گویند داد و فریاد نکنم ولی چطور ساکت باشم؟! با کسی جنگی ندارم، به زیارت آمده‌ام از قوم و قبیله خود دور افتاده‌ام و در اینجا هیچکس به داد من نمی‌رسد.»



عبدالمطلب با مهربانی او را پیش خود نشاند و گفت: «همه چیز درست می شود ناراحت نباش و بگو ببینم چه شده!».»

مرد گفت: «دزدان شهر شما تمام دارایی مرا دزدیدند. کیسه پولم را بردند و مرا بیچاره کردند. می خواستم قدری سوغات برای بچه هایم بخرم ولی حالا خودم هم گرسنه مانده ام. نمی دانستم. شهر مکه پر از دزد است. ما در بیابان قافله شما را نگهداری می کنیم و شما توی شهرتان دارایی ما را به تاراج می برید؟»

عبدالمطلب گفت: «خوب. اولاً تو در این شهر مهمان هستی و هرچند روز که باشی سازمان رفاده از تو مانند دیگران پذیرایی می کند. بعد هم شهر مکه پر از دزد نیست. قدری پول دزدیده شده؛ بسیار خوب. تو می دانی که ما نمی توانیم برای هر کیسه پول یا هر بسته اثاث مردم یک نگهبان بگذاریم. دزدان را هم سعی میکنیم پیدا کنیم و به سزایشان برسانیم. دزد در میان مردم ناشناس است؛ ما تقصیری نداریم، ولی اگر مالت پیدا نشد آن را جبران می کنیم. در این روزهای حج دوست و دشمن، همه مهمان ما هستند. حالا بگو ببینم کیسه پولت چه نشانی داشت و چگونه گم شد!»

مرد گفت: «دهانم خشک شده کاش یک قدری آب خوردن پیدا می شد!»

حاضران خندیدند و گفتند: «آب خوردن؟ ما در اینجا صدها شتر برای مردم می کشیم و گوشت و نان به همه می رسانیم، آب که همه جا هست؟!»

محمد خردسال هفت ساله، نوه عبد المطلب، دوید و یک ظرف آب به دست مرد غریبه داد. مرد آب را خورد و گفت: «زنده باشی!»

اما پول من توی یک کیسه پشمی بافتنی زرد رنگ بود که درش را با نخ سیاهی بسته بودم. توی آن هفتاد دینار طلا و صد درهم نقره و قدری هم پول خرد بود. دیشب با آن کنار شترم خوابیده بودم. صبح رفتم که از بازار چیزی بخرم، دیدم کیسه پولم نیست. نمی دانم چه طور پول هایم را دزدیدند که نفهمیدم. «عبد المطلب گفت: «با این ترتیب شاید دزدی در کار نباشد. ممکن است پولت را گم کرده باشی؛ ما یک کاری برایت خواهیم کرد. حالا برو غذا بخور و آرام بگیر و فردا بیا ببینیم چه باید بکنیم، ما نمی گذاریم دست خالی از مکه بروی.»

مرد آرام شد، اما محمد خردسال تازه ناراحت شده بود. به نظر رسید که کیسه پول این مرد را دیده است. صبح که از خانه درآمده بود و با بچه های کوچکی به طرف بازار می رفتند، یکی از بچه ها چیزی از زمین برداشت و زیر پیراهنش پنهان کرد. گویا بسته کوچک زرد رنگی بود. محمد یقین نداشت که آن چیز کیسه این مرد باشد، اما حالا بر خود واجب می دانست که برود تحقیق کند. از پدر بزرگش اجازه گرفت و به طرف خانه آن کودک روانه شد از داخل خانه سر و صدای بچه ها بلند بود؛ گویا بازی میکردند

محمد آن کودک را که «معاذ» نام داشت صدا زد و آهسته به او گفت: «معاذ! راستش این است که یک غریبه کیسه پولش را گم کرده و به مجلس رفاده شکایت کرده. من آنجا چیزی نگفتم، ولی فکر کردم شاید آن چیزی که تو امروز صبح توی کوچه پیدا کردی همان پول باشد.»

معاذ ناراحت شد و گفت: «نه! چیزی نبود من چیزی پیدا نکردم! اصلاً من امروز از خانه بیرون نرفته ام!» پس از گفتن این جملات چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: «ببین محمد راستش را بخواهی آن چیز یک بسته کوچک پول بود می خواهیم آن را با بچه ها تقسیم کنیم. تو هم بیا سهم خود را بگیر.»

محمد: «گفت این کار، خیلی بد است! خیلی زشت است! پول مال مردم است، چگونه ما برداریم؟! اگر این پول مال آن مرد باشد، باید به او پس داده شود و اگر مال او نباشد باید دنبال صاحبش بگردیم.» معاذ با عجله و با حالتی که از دلهره اش حکایت میکرد گفت: «من حاضرم نصف آن را به تو بدهم به شرطی که صدایش را در نیاوری.»

محمد گفت: «من نمی توانم چنین چیزی را قبول کنم. مال مردم است. شما می خواهید من دروغ بگویم و در خیانت شما شریک شوم و این غیر ممکن است. ما بچه های شهر مکه نباید چنین کاری بکنیم. من هرچه را می دانم شهادت می دهم.»

در این وقت بچه های دیگر هم آمدند و گفتند: «محمد! از جان ما چه می خواهی؟! چرا دعوا درست میکنی؟! اصلاً چه کسی از تو شهادت خواسته که دخالت میکنی؟ مگر امانت را به دست تو سپرده بودند؟! اگر سهمت را می خواهی، اصلاً ما کیسه را به تو می دهیم آن وقت هر قدر که دلت خواست به ما بده! باقی هم مال خودت!»

محمد گفت: «نه! موضوع این است که باید معلوم شود پول مال چه کسی بوده. مال پیدا شده باید به صاحبش برسد.»

بچه ها گفتند: «حالا که این طور است، پس ما چیزی ندیده ایم، کیسه ای و پولی هم در کار نیست. هرکاری هم میخواهی بکن! خودت را به دردمس می اندازی.»

محمد گفت: «نه! من از جنگ خوشم نمی آید؛ ولی درستش این است که همه راست و درست باشیم. از خر شیطان پیاده شوید و مال مردم را به صاحبش برگردانید.»

معاذ اوقاتش تلخ شد و گفت: «اصلاً من چیزی ندیده ام و چیزی هم نمی دانم. برو و از اینجا دور شو وگرنه قوم و قبیله ام را صدا می زنم و به حسابت می رسیم.»

محمد گفت: «هر کاری می خواهی، بکن ولی من اینجا هستم تا آن امانت را از تو بگیرم؛ اگر با نشانی های آن مرد مطابق باشد هرچه هست مال اوست؛ اگر مال او نباشد حرف دیگری است.»

معاذ پیش آمد و پیراهن محمد را گرفت و بنای فریاد را گذاشت. محمد هم بازوی او را گرفت. در این میان، بیشتر کودکان دیگر از معاذ و چندتایی هم از محمد طرفداری کردند. سروصدا زیاد شد. همسایگان و رهگذران جمع شدند و گفتند: «چه خبر است؟!»

وقتی از ماجرا خبردار شدند، مردم هم دو دسته شدند. یک دسته از معاذ و یک دسته از محمد طرفداری کردند. کار داشت به جاهای باریک می کشید که یک نفر صدا زد: «خبر! خبر! یک همیان⁵

پول از یک مهمان شهر مکه گم شده! هر که آن را به صاحبش برساند، سزاوار ستایش است.»

همه ساکت شدند؛ ولی محمد گفت: «در اینجا یک چیزی پیدا شده که شاید مال آن مرد باشد.»

باز سروصدا بلند شد. خبر به عبدالمطلب رسید. پسرش حمزه عموی محمد را فرستاد. حمزه را همه می شناختند؛ همیشه هوادار حق بود و در راه حق تا پای جان ایستادگی می کرد مردم به احترام حمزه آرام شدند. حمزه گفت: «چیزی می شنویم و از چگونگی آگاه نیستیم؛ اما محمد راستگو و امین است و هرگز دروغ نمی گوید. انکار هم فایده ندارد. یا بسته پیدا شده را حاضر کنید تا ببینیم مال آن مرد است یا نه، یا این که هم اکنون جنگ برپا می شود. حق باید به حق دار برسد. هر که با من موافق است، بیاید این طرف بایستد.»

مادر معاذ - که از شکاف دیوار این هنگامه را تماشا می کرد- از برپا شدن جنگ ترسید بسته پول را آورد و جلوی روی حمزه توی کوچه انداخت و گفت: «جنگ لازم نیست؛ بچه اند و نمی دانند چه می کنند. پسر من هم بی تقصیر است. بسته پیدا شده این است همه با هم پیدایش کرده اند. ببینید مال کیست، به صاحبش بدهید! نه جنگی داریم و نه جدالی!»

مرد غریبه را حاضر کردند و کیسه را به او نشان دادند. گفت: «همین است! نشانی اش هم این است که هفتاد دینار طلا و صد درهم نقره و قدری پول سیاه⁶ دارد.»

همه ساکت شدند. نشانی درست بود. کیسه پول را به او دادند. غریبه گفت: «از همه شما متشکرم، ولی حالا من هم تکلیفی دارم؛ بچه هایی که پول را پیدا کرده اند چند تا هستند؟»
شمردند و گفتند: «بیست و شش نفر»

محمد گفت: «من جزء آنها نیستم و فقط آمده بودم تا از حق دفاع کنم.»
مرد غریبه به هر یک از بیست و پنج نفر از بچه ها یک دینار و یک درهم جایزه داد و گفت: «اگر غیر از این می شد راضی نبودم؛ ولی حالا راضی هستم.»

همه خوشحال شدند. محمد دست معاذ را گرفت و گفت: «از من ناراحت نباش معاذ! ما با هم رفیق هستیم ولی می خواهیم رفیق خوب باشیم؛ رفیق راستگو و درستکار باشیم. حالا بهتر شد یا آن طور که تو میخواستی؟!»

معاذ گفت: «این طور بهتر شد؛ هم ما پولدار شدیم، هم آن مرد خوشحال شد، هم پول ما حلال است، هم دلخوری پیدا نشد. کار خوبی کردی که روی حق ایستادی.»
مرد غریبه و حمزه جریان را به عبدالمطلب خبر دادند. شب هنگام عبدالمطلب می خواست از محمد سپاسگزاری کند. محمد گفت: «اما یک کار باقی مانده است.»

پرسیدند: «چه کار؟!»

گفت: «از هاله خواهش می‌کنم یک ظرف حلوای خوشمزه بسازد تا برای مادر و خانواده معاذ ببریم تا دهنشان را شیرین کنند رفتار مادر معاذ خیلی خوب بود. اگرچه طمع کار شده بود ولی حق را شناخت و باید از او ممنون باشیم.»

هاله گفت: «چه از این بهتر.» هاله زن عبدالمطلب بود. یک ظرف بزرگ حلوای آرد گندم پختند و گذاشتند تا صبح خنک شود.

صبح روز بعد باز بچه‌ها در خانه معاذ جمع شده بودند. معاذ گفت: «بچه‌ها دیروز به خیر گذشت؛ نزدیک بود کاری دست خودمان بدهیم؛ ولی محمد راست می‌گفت. حتی اگر او دخالت نکرده بود و پول را خودمان تقسیم کرده بودیم، گوارا نبود. مجبور بودیم آن را با ترس و لرز خرج کنیم و توی دل-مان هم از کاری که کرده ایم خجالت زده باشیم. آدم وقتی کار بدی می‌کند خودش هم توی دلش از خودش بدش می‌آید. ولی حالا همه چیز به خیر و خوبی تمام شد. راستی که این محمد خیلی پسر خوبی است و مایه خیر و برکت است.»

همان طور که در حال گفت و شنود بودند هاله زن عبدالمطلب، همراه محمد ظرف حلوا را آوردند وارد خانه شدند و گفتند: «این شیرینی را به افتخار مادر معاذ - این مادر خوب و راستگو - هدیه آورده- ایم.»

همه با هم حلوا را خوردند و با شادی رفتند. این داستان زبان به زبان در شهر مکه پخش شد و از آن روز دو کلمه «صادق» و «امین» همراه نام محمد هفت ساله شد.

همکاری

آن روز نزدیک بود در اطراف خانه کعبه یک جنگ بزرگ راه بیفتد. چند سال پیش از آن در یک آتش سوزی قفل و بند گنجینه خانه کعبه سوخته بود به در کعبه هم آسیب رسید؛ اما هنوز بستن آن ممکن بود، ولی گنجینه که جای هدیه‌های قیمتی بود دیگر در نداشت. و بسته نمی‌شد. علت حریق بی احتیاطی خادم کعبه بود. چراغ روغن سوز⁷ را نزدیک در چوبی گذاشته بود و آن چه نباید بشود شده بود. چون خانه کعبه هنوز دارای سقف محکمی نبود، بیم دزدی هم می‌رفت؛ ولی یک روز این اتفاق هم افتاد. در

7- چراغی که مایع سوختنی آن روغن حیوانات بود.

شبی که اطراف کعبه خلوت بود دزدی از دیوار کعبه به داخل گنجینه راه یافته بود و چیزی از آنجا برده بود. خیلی زود دزد را گرفتند. برده ای به نام «دویک» بود. به هر حال دست دزد را قطع کردند.

می دانستند که باید قفل و بند گنجینه را تعمیر کرد، اما همیشه امروز و فردا می کردند. تخته مناسب و نجار هنرمند می جستند و تازه عوض کردن در نیم سوخته به تیشه و کلنگ و خرابی کناره های چارچوب احتیاج داشت و هیچ کس حاضر نبود دست به خراب کردن بزند.

شهر مکه و خانه کعبه در یک دره و در میان چند کوه قرار دارد. زمین هم بیشتر سنگستان است. باران در آنجا کم می آید؛ ولی هر وقت بیاید خیلی زود از کوه ها سرازیر می شود و سیل می شود. سیل هم خرابی به بار می آورد. با سیل آن سال اطراف کعبه را آب گرفت و قسمتی از دیوار کعبه فرو ریخت. دیگر چاره نبود. کعبه باید تعمیر می شد و حالا که وقتش رسیده بود، باید بهتر ساخته می شد. کارداران شهر جمع شدند و گفتند: «حالا دیگر خراب کردن باقی دیوار برای نوسازی اشکالی ندارد.»

با وجود این مردم از خراب کردن بیم داشتند و آن را بی حرمتی نسبت به خانه خدا حساب می کردند چه کسی جرأت داشت کلنگ بردارد و دیوار کعبه را خراب کند. این کار را مایه کوتاهی عمر و رسیدن بلا می دانستند. همه می گفتند: «ما در ساختن آن شرکت می کنیم؛ ولی در خراب کردن نه!»

آخر مردی که از همه دلیرتر بود گفت: «من شروع می کنم اگر به بلایی گرفتار شدم شما دست نگهدارید و فکر دیگری کنید اما اگر اتفاق بدی نیفتاد بدانید که خدا به این کار راضی است؛ چون که قصد ما خیر است. ما که نمی خواهیم خراب کنیم و برویم می خواهیم بهتر و محکم تر بسازیم» گفته اند، نام این مرد «ولید بن مغیره» و دایی عبدالله بود. اولین سنگ را از کنار قسمتی که سیل برده بود به زمین انداخت و دوم و سوم را آن گاه دست نگه داشت و گفت: «تا فردا صبر می کنیم.»

فردا که شد پیرمرد هنوز زنده بود. آن وقت کار را شروع کردند. اموال گنجینه را به جای امنی بردند؛ دیوارها را برداشتند و آن را به سنگ پایه اصلی رساندند؛ همان سنگ سبز رنگی که حضرت ابراهیم از روز اول کعبه را بر روی آن بنا کرده بود. این سنگ خیلی محکم و استوار بود، طوری که وقتی کلنگ بر آن می زدند به نظر می رسید که تمام کوه های مکه می لرزد. برداشتن دیوار چند روز طول کشیده بود و همه شتاب داشتند که ساختمان را شروع کنند بعد از گفتن و شنیدن بسیار و با سرپرستی پیران قوم، قرار شد که هر یک از دیوارهای چهار ضلع کعبه را به قید قرعه یکی از قبایل بسازد.

چون می خواستند دیوار را بلندتر از سابق بسازند، سنگ ساختمان کم می آمد و این فرصتی بود که دیگران هم از کوه سنگ بیاورند و در این امر خیر شرکت کنند. چهار دیواری کعبه را بر پایه سنگ

ابراهیمی بنا کردند تا بلندی دیوار به سه ذراع⁸ رسید. ارتفاع سه ذراع جای نصب «حَجْرُ الْأَسْوَد» بود؛ سنگ مقدس و محترمی که دیگر مانند آن در دنیا وجود ندارد این سنگ را در زمان ساختن دیوار در داخل دیوار کار می گذاشتند تا بیرون آوردن آن ممکن نباشد.

می خواستند دوباره حجر الاسود را سر جایش نصب کنند؛ اما برسر این کار اختلاف پیدا شد.

آن روزها هنوز فخر فروشی و خودنمایی در میان قبایل عرب خیلی شدید و جدی بود. حالا این بهانه هم بهانه بزرگی بود آن قدر بگومگو زیاد شد که کار به دسته بندی برای جنگ و کشتار کشید. یکی از رسم های آن زمان این بود که ظرفی از خون پیش می گذاشتند و دست خود را در آن می زدند و بر دیوار مهر میکردند و هم عهد می شدند تا آخرین قطره خون، از قوم و قبیله خود پشتیبانی کنند. هیچ دسته حرف دیگری را نمی شنید. چهار روز بر سر این موضوع بحث و جدل کردند.

روز چهارم ریش سفیدان گرد آمدند. کهن سال ترین پیر قوم که مردم برایش احترام قائل بودند روی یک بلندی ایستاد و گفت: «دوستان! صبر کنید و حرف آخر را هم بشنوید! بر سرکار خیر نباید شر درست کرد! اگر جنگ درگیرد فردا کینه و نفرت روزگارمان را سیاه خواهد کرد. برای جلوگیری از اختلاف همیشه راهی وجود دارد. چرا راه صلح را انتخاب نکنیم؟!»

یکی فریاد زد: «تو بگو چه کار کنیم! راه صلح آن است که هیچ قبیله ای نادیده گرفته نشود و هیچ کس افتخار بی دلیل پیدا نکند.»

پیر گفت: «من هم همین را می گویم. پیشنهاد من خیر است. نمیگویم کسی حق خود را به من یا دیگری واگذارد. به خدا واگذارید! به غیب واگذارید! وقتی همه چیزی را قبول داشته باشند دیگر دعوایی به وجود نمی آید، چیزی را قبول کنید که در غیب است و هیچکس غیب نمی داند، بنابراین کسی هم خوار نمی شود.» پرسیدند: «چگونه قرعه بزنیم؟»

گفت: «من پیشنهاد می کنم از هر اولین کسی که هنگام غروب آفتاب به مسجد الحرام وارد شود بپرسیم از هر کسی که خدا برساند. ما که نمی دانیم کیست اما هرچه او گفت همه بپذیریم و از جنگ بپرهیزیم.»

یکی گفت: «این خوب است؛ ولی شرط دارد: هیچ کس از مسجد خارج نشود! و همه سر جای خود باشند و ببینیم هنگام غروب آفتاب چه کسی وارد میشود.»

یکی گفت: «به شرط این که آن کس نابالغ نباشد! ما اختیارمان را به دست بچه نمی دهیم.»

پیر گفت: «قبول است.»

یکی فریاد زد: «به شرط این که زن هم نباشد ما به حکم زن کار نمی کنیم.»

پیر گفت: «قبول است. در میان اعراب زنان حکمروا نبوده اند.»

یکی داد زد: «به شرط این که آدم بد نام و بدکار نباشد. ما زیر بار ننگ نمی رویم.»

پیر گفت: «درست است، باید در میان ما به بدی مشهور نباشد.»

یکی گفت: «ولی تا در این حرف ها بودیم چند نفر به مسجد آمده اند. باید لحظه ورود معلوم

باشد.»

پیر گفت: «حرف حسابی است، از آن لحظه ای که من این دو سنگ را به هم میزنم و شما صدایش

را می شنوید حساب است. اولین کسی که بعد از صدای سنگ پا به درون گذاشت درکار نصب حجر الاسود

حاکم است. اگر واجد شرایط نبود دومی یا سومی یا چهارمی را می پذیریم.»

پیرمرد دو قطعه سنگ را بر هم زد و مردم چشم به دری که رو به بیت المقدس بود دوختند. هیچ

کس نیامد و نیامد تا اینکه صدای فریاد شادی جمعیت بلند شد. محمد امین، فرزند عبدالله، نوه عبدالمطلب،

همسر خدیجه وارد شد. او عرب و اهل مکه بود و همه او را دوست داشتند زیرا که امین بود.

حضرت محمد که آن روزها هم چنان او را محمد امین و صادق می خواندند به جمع مردم پیوست.

گفتند همه عهد کرده اند که رأی آن باشد که تو اندیشی و حکم آن باشد که تو فرمایی.

محمد گفت: «خوب است حالا که حکم از من است رأی من بر همکاری و همیاری است همه

قبایل به طور مساوی باید در این کار شریک و سهیم باشند پارچه ای از اموال کعبه حاضر کنید و همه

برگرد حجر الاسود بایستید.»

پرده ای از اموال کعبه حاضر کردند. محمد آن را بر زمین پهن کرد و بی آنکه حرفی بزند حجر

الاسود را در میان آن پرده گذاشت و گفت: «حالا سران قبایل حاضر، همه اطراف این پرده را بگیرند و

به نام خدا سنگ را تا پای کار بیاورند.»

همه از این مشارکت خوشحال شدند. محمد در پای دیوار ایستاد. همین که پرده و سنگ نزدیک

شد با دست خود حجر الاسود را بلند کرد و بر جای خود روی دیوار قرار داد و گفت: «حالا سازندگان

دیوار سنگ را محکم کنند و دیوار را تمام کنند.»

همه به این کار راضی بودند و گفتند: «چه خوب شد که محمد ما را به همکاری رهبری کرد،

دیگر هیچکس حرفی ندارد. حالا تمام کردن دیوار که از پیش قرار گذاشته شده امتیازی نیست.»

دیوارها را بالا بردند تا به زیر سقف رسید. از قضا یک کشتی هم در دریای سرخ دچار توفان شده و شکسته بر ساحل افتاده بود. صاحب کشتی هم برای رسیدگی به کار آن به مکه آمده بود. اهل مکه تخته های کشتی شکسته را مناسب یافتند. کشتی را از صاحبش خریدند و تخته هایش را در سقف و در و قسمتهای چوبی کعبه به کار بردند.

پوشاک ساده

زندگی حضرت محمد در همه احوال ساده بود و در جمع مردم مانند مردم، بلکه مانند ساده ترین آنها. معروف است که وقتی اولین بار کسی به دیدار محمد می آمد، اگر آن حضرت در میان اصحاب مشغول سخن نبود، او را نمی شناخت و می پرسید: «محمد کدام است؟»

نه در معاشرت و نه در خوراک و لباس جز معنویت و عظمت اخلاق نشانی از مزایای مادی در زندگی آن حضرت دیده نمی شد. هرگاه که کار بر سختی و گرسنگی قرار می گرفت، از همه پیروان خود شکیاتر و برد بارتر بود هرچه به پیغمبر تعلق داشت، حتی هدایای ویژه هم در مصالح مسلمانان و دستگیری از بینوایان صرف می شد.

مدتی بود که پیراهن محمد کهنه شده بود و خریدن لباس نو هم برایش مقدور نبود. یکی از دوست-داران، دوازده درهم به عنوان هدیه به محمد تقدیم کرد و گفت که آرزو دارد به خود محمد اختصاص یابد. محمد پول را به علی بن ابی طالب داد و فرمود: «برای من لباسی خریداری کن.»

حضرت علی به بازار رفت و پیراهنی به همان قیمت خرید و آورد. گویا پیراهنی بود که از پوشاک بعضی از یاران بهتر بود. محمد نگاهی به پیراهن انداخت و فرمود: «لباس خوبی است؛ ولی لباس ارزان تر را بیشتر دوست دارم. آیا فروشنده آن را پس میگیرد یا عوض می کند؟»

رفتند و پرسیدند. فروشنده پیراهن ارزان تر نداشت و پول را پس داد. این بار محمد همراه حضرت علی به طرف بازار حرکت کردند. در میان راه خدمتکاری را دیدند که در کوچه ایستاده اشک می ریزد. دلیل گریه او را پرسیدند. گفت: «بانوی خانه چهار درهم به من داد که برایش چیزی بخرم و من آن پول را گم کرده ام. از بازخواست می ترسم و نمی دانم چه کنم.»

حضرت محمد چهار درهم به او دادند و فرمودند: «به خانه ات برگرد.»

بعد وارد بازار شدند و یک پیراهن را که به چهار درهم می‌ارزید پسندیدند و خریدند و از بازار بیرون آمدند. در این موقع مرد برهنه‌ای را دیدند که دعا میکرد و میگفت: «هرکس مرا بپوشاند خدا او را به جامه‌های بهشتی بپوشاند.»

آن حضرت پیراهن تازه خریده را به آن برهنه بخشید و دوباره وارد بازار شد و با چهار درهم باقی مانده پیراهن دیگری خرید و آن را با شکر خدا پوشید و به سوی منزل روان شد.

هنگام بازگشت به همان خدمتکار برخوردند که جنس را خریده؛ ولی هنوز آنجا مانده بود. پیغمبر گفت: «چرا به خانه ات نرفتی؟»

گفت: «چون وقت بسیاری گذشته و دیر شده می‌ترسم از من ایراد بگیرند و مرا بزنند.» حضرت فرمود: «جلو بیفت و ما را به خانه تان راهنمایی کن تا از تو شفاعت کنیم!»

وقتی به در خانه رسیدند، همان‌طور که رسم حضرت محمد بود فرمود: «ای اهل خانه سلام!»

اهل خانه جوابی ندادند. تا بار سوم که عذرخواهی کردند و گفتند: «چون دعای شما رحمت است خواستیم سلام شما تکرار شود.»

حضرت فرمود: «چون این خدمتکار دیر کرده ما آمده ایم شفاعت کنیم که او را آزار نکنید و علت تأخیر را خودش خواهد گفت.»

صاحب خانه گفت: «یا محمد حالا که او به شما پناه آورده به افتخار قدم شما او را در راه خدا آزاد کردیم.»

محمد بعد از به جا آوردن شکر و حمد خدا به طرف خانه خود روانه شد و به علی فرمود: «این دوازده درهم پول با برکتی بود. دو نفر برهنه را بپوشانید و بنده‌ای را آزاد کرد.»

خلق عظیم

قرآن در آیه 4 سوره قلم محمد را با صفت «خلق عظیم» ستوده است؛ حکایت‌های بسیاری از عظمت اخلاق و خوش‌خویی و مهربانی آن حضرت روایت شده که مجموعه آنها کتابی بزرگ می‌شود. و این حکایتها نمونه‌هایی از آنهاست.

عرب تند و تیز

«انس بن مالک» خدمتگزار پیغمبر، میگوید: «روزی با محمد از صحرا به شهر می آمدیم و از عربی که پهلوی بارهایش ایستاده بود گذشتیم. مرد عرب همین که ما را شناخت، بی ادبانه جلو دوید و بی آنکه سلامی و احترامی کند، گوشه‌ عبا پیغمبر را گرفت به طوری که گردن پیغمبر از فشار حاشیه‌ عبا خراشیده شد. ایستادیم. عرب گفت: «یا محمدا با این دو شتر خدا که در دست تو است، بار مرا به شهر برسان. شترها که مال تو یا پدرت نیست!»

پیغمبر لحظه‌ ای ساکت ماند، بعد فرمود: «مال‌ها همه مال خداست و ما بنده‌ خداییم؛ ولی با این رفتاری که کردی و گردن مرا این‌طور آزرده کردی آیا از مکافات آن نترسیدی؟»

مرد عرب گفت: «نه!»

پیغمبر فرمود: «چرا نه؟»

مرد عرب گفت: «برای این که می دانم تو بدی را با بدی تلافی نمی‌کنی.»

پیغمبر خندید و گفت: «الحمد لله!»

و دستور داد بارهای جو و خرما را بر شترها بار کردیم و خود پیاده تا مقصد راه رفتیم.»

معاونت در کار

پیغمبر و گروهی از یاران در سفر بودند و برای استراحت و غذا خوردن در محلی ایستادند. قرار شد گوسفندی برای تهیه‌ غذا آماده کنند. یکی از همراهان گفت: «ذبح آن با من.»

دیگری گفت: «پوست کنندش هم با من.»

دیگری گفت: «قطعه‌ قطعه کردن گوشت هم به عهده‌ من.»

یکی دیگر گفت: «پختن آن هم با من.»

پیغمبر گفت: «جمع کردن هیزمش هم با من.»

یاران گفتند: «یا رسول الله ما هستیم و این کار را نیز به عهده می‌گیریم.»

فرمود: «می دانم که به همه کارها می رسید؛ ولی من خوشم نمی آید که در میان جمع از همه بیکارتر باشم زیرا خدا از بنده ای که با رفقای خود باشد و خود را برتر از بقیه بداند، خشنود نیست.»

رنج پذیری

بسیار می شد که مردم کودکان نوزاد خود را می آوردند تا پیغمبر آنها را تبرک یا نامگذاری کند. معمولاً پیغمبر کودکان را می گرفت و برای خوشحالی خانواده اش بچه را روی دامن خود می نشاند. گاه می شد که بچه لباس پیغمبر را تر میکرد و کسانی که می دیدند متأسف می شدند و از شرمندگی فریاد می زدند و می دویدند که بچه را بگیرند. پیغمبر می گفت: «بچه را ناراحت نکنید!» و بچه را نگاه می داشت و بعد از دعا و نامگذاری، به خانواده اش می داد و آنها را خوشحال می کرد. آن وقت بعد از رفتن ایشان بر می خاست و لباس و بدن خود را می شست.

مدارا بهتر است

یک روز غریبه ای به مدینه وارد شد و راست به مسجد پیغمبر آمد و چیزی خواست. پیغمبر هرچه همراه داشت به او داد؛ ولی او هنوز ایستاده بود. پیغمبر پرسید: «درست شد؟» غریبه گفت: «نه! درست نشد! این چه احسانی بود، به کجا می رسد؟!» بعضی از مسلمانان با خشم برخاستند که آن مرد را برانند. پیغمبر به آنها اشاره کرد که: «رهاش کنید!» مجلس تمام شده بود. پیغمبر برخاست آن مرد را به خانه برد و هرچه ممکن بود به او کمک کرد و پرسید: «حالا درست شد؟» مرد زندگی پیغمبر را خیلی ساده و بخشش او را زیاد دید و گفت: «بله، حالا خیلی خوب شد. خدا به خودت و خاندانت جزای خیر بدهد.» پیغمبر گفت: «خیلی خوب! ولی در مسجد چیزهایی گفتم که مسلمانان نسبت به تو خشمگین و بدبین شدند. حالا اگر می خواهی آن چه به دل گرفته اند از میان برود جلو روی آنها هم رضایت خود را اظهار کن! مرد گفت: «بله می آیم و می گویم.»

و با هم به مسجد رفتند. پیغمبر به اصحاب گفت: «این مرد دیروز آن چه خواست گفت؛ بعد ما کار را درست کردیم و او می گوید که راضی شده است، آیا همین طور است؟!»
مرد گفت: «بله! خدا به خودت و خاندانت برکت بدهد.»
بعد پیغمبر برای اصحاب مثالی زد و گفت: «داستان ما و این مرد داستان کسی است که شتری داشت و شتر از دست او فرار کرد. مردم شتر را دنبال کردند. شتر هم بیشتر می ترسید و در می گریخت. صاحب شتر گفت: «کار شتر را به من واگذارید، من بهتر می دانم که با او چکار کنم.»
بعد یک مشت علف در دست گرفت و آهسته آهسته دنبال شتر رفت و علف را به او نشان داد. شتر ایستاد. او هم رفت جلو و شتر را گرفت و آرام کرد. دیروز هم وقتی آن مرد بدگویی کرد اگر کار را به شما واگذاشته بودم او را می راندید و آزرده اش می کردی»

مساوات

یک روز «حذیفه بن یمان» و پیغمبر به محلی رفتند که جای شست و شو و آب تتی بود تا خود را در آن بشویند. یک طرف آن محل باز و جلو چشم رهگذران بود حذیفه پارچه ای به دست گرفت و جلو پیغمبر پرده داری کرد تا کسی ایشان را برهنه نبیند. بعد که نوبت حذیفه شد پیغمبر پارچه را گرفت تا پرده داری کند. حذیفه گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! این کار را نکن! من نمی توانم راحت باشم!»
پیغمبر با اصرار پرده را گرفت تا حذیفه نیز خود را بشوید. و گفت: «وقتی دو نفر در راهی همراه می شوند، محبوب ترین آنها پیش خدا آن کسی است که نسبت به همراهش مهربان تر باشد.»

کمک به ناتوان

پیغمبر و یاران او از راهی می رفتند. بر لب چاه آبی رسیدند. پیرزنی ناتوان مشک⁹ی بر سر چاه گذاشته بود و می خواست از چاه آب بکشد؛ اما زورش نمی رسید که دلو را بالا بکشد.
پیغمبر پیش رفت و گفت: «ای مادر اجازه می دهی که به تو کمک کنیم؟!»
پیرزن گفت: «کار خوبی است خدا شما را یاری کند.»

9 - ظرف آب که از پوست حیوانات اهلی می ساختند.

پیغمبر بند دلو را گرفت و چند بار آب کشید و مشک را پر کرد و سر آن را محکم بست. معلوم بود که بردن مشک برای پیرزن کار دشواری است. پیغمبر گفت: «حالا تو از جلو برو ما مشک را می-آوریم.» یکی از یاران خواست مشک را بر دوش گیرد؛ ولی پیغمبر نگذاشت و گفت: «من به بردن آن سزاوارترم.»

هوا گرم بود و آفتاب سوزان! قدری رفتند و به خیمه ای رسیدند. پیرزن ایستاد و گفت: «این چادر ماست خدا به شما اجر بدهد!»

حضرت مشک را بر زمین گذاشت و زن وارد خیمه شد. پسرانش آمده بودند. پرسیدند: «مادر کجا بودی؟!» گفت: «رفتم آب بیاورم. برخیزید مشک را به داخل خیمه بیاورید!»

پسران وقتی مشک را سنگین یافتند، گفتند: «مادر جان، چه طور این بار سنگین را آوردی؟!» پیرزن گفت: «چند نفر بر سر چاه رسیدند. من در کشیدن آب ناتوان مانده بودم یکی از ایشان که آدم خیلی خوبی بود مشک را پر کرد و بعد هم تا اینجا آورد و کمک همراهانش را هم نپذیرفت.» پسران گفتند: «ما باید از او تشکر کنیم.»

پیرزن، پیغمبر و همراهان را که بر میگشتند نشان داد و گفت: «آن که طرف راست می رود اوست.»

مادر ایستاده بود پسران به سرعت دویدند و چون به ایشان رسیدند پیغمبر را شناختند. پس از شکرگزاری و ادای احترام برگشتند و گفتند: «مادر جان می دانی این مرد کی بود؟! همان کسی است که وجودش خیر و برکت است. او پیغمبر گرامی ماست.»

پیرزن از حیرت و محبت به گریه افتاد و دنبال پیغمبر دوید و با هر زبانی که می توانست عذرخواهی کرد. پیغمبر او را دلداری داد و برای فرزنداناش دعا کرد و فرمود ناراحت نباش مادر آنچه از اجر و رضای خدا به ما می رسد از آنچه به تو رسید بالاتر است.»

کاریابی

در خانه و مسجد پیغمبر بر روی محتاجان و فقیران باز بود و تقاضا کننده از آن ناامید بر نمی گشت. گاه پیغمبر از بلال می پرسید: «چه داریم؟»

و بعد هر چه داشتند به یک نیازمند می بخشید. اما پیغمبر از گداپروری پرهیز داشت و عطایش همیشه به مستحق میرسید.

یک روز یکی از مسلمانان مدینه پیغمبر را تنها گیر آورد و گفت: «ای مولای من، زندگی من خیلی بد است. و نمی خواهم گدایی کنم و از کمک دیگران استفاده کنم، اما در خانه ما هیچ چیز خوراکی نمانده و از زخم خجالت می کشم چه باید کرد؟»

پیغمبر مرد را نگاه کرد و او را قوی و سالم یافت، پرسید: «تا حالا چگونه زندگی میکردی؟» گفت: «در میدان پیش کسی کار می کردم که دیگر دکانش تعطیل شده، عیب کار این است که کاری پیدا نمی شود.»

پیغمبر دید که مرد برای کار کردن حاضر است، و بهتر است که او را با کمک، بد عادت نکند. پیغمبر از او پرسید: «اگر چیزی بگویم می شنوی؟»

گفت: «ای مولای من برای همین خدمت شما آمده ام که راه چاره ای بشناسم.»

فرمود: «آیا توی خانه هیچ چیزی ندارید که زیادی و بیکار باشد؟»

مرد گفت: «چرا، یک زیرانداز کهنه داریم که سابق روی اسب می انداختم و بر آن زین می گذاشتم و حالا اسب ندارم، یک تُغار¹⁰ بزرگ هم هست که گاهی در آن آب ذخیره می کنیم، ولی آب جاری به خانه نزدیک است. به جز این دو تا دیگر چیزی نداریم.»

پیغمبر گفت: «برو همین دو چیز را بیاور.»

مرد رفت و آنها را آورد. وقتی چند نفر از یاران پیامبر آمدند، پیغمبر آنها را در میان گذاشت و پرسید: «چه کسی اینها را می خرد؟» یکی گفت: «اگر یک درهم باشد من خریدارم.»

پیغمبر پرسید: «آیا کسی زیادتر می خرد؟»

بعد از سه بار تکرار مردی گفت من آنها را به دو درهم می خرم.» پیغمبر آنها را به او داد و دو درهم را به صاحبش داد و فرمود: «با یک درهم خوراک بخر و به خانه بر و با یک درهم یک تیشه از بازار بخر و بیاور.»

مرد رفت و دستور را انجام داد. اما تیشه را از آهنگر خریده بود و دسته نداشت. گفت: «با دسته اش گرانتر بود.» پیغمبر با دست خود دسته ای برای تیشه ساخت و به او گفت: «گوش کن ببین چه

10 - ظرف بزرگ گلی با سفالی مخصوص نگهداری آب و مایعات

می گویم. این تیشه را بردار و برو از صحرا هیزم بکن، و ببر در همان میدان که کار می کردی بفروش. امیدوارم خدا به کارت برکت بدهد، تا دو هفته هم ترا نبینم.»

مرد خداحافظی کرد و رفت. بعد از پانزده روز آمد و گفت: «یا رسول الله، آن روز دست و پای خود را گم کرده بودم، ولی خوب کاری به من سپردید. در این پانزده روز مبالغ زیادی هیزم فروخته ام. آشنایانی که داشتم برای خرید سراغم می آمدند. شنیدم که بعضی به بعضی می گفتند: «این مرد آدم زحمتکش و آبرومندی است، هیزم را از او بخرید.»

از خوراک و لباس هرچه کمبود داشتیم روبراه شده، دعای شما هم مستجاب شد و حالا می دانم چه کاره ام.»

پیغمبر گفت: «بله، این طور خیلی بهتر از آن است که فردا اثرگدایی بر چهره ات دیده شود.»

همسایه مزاحم

یک روز مردی آمد پیش پیغمبر و شکایت کرد که همسایه ای او را اذیت می کن. پیغمبر به او فرمود: «صبر کن!»

برای بار دوم آمد و شکایت کرد؛ باز هم پیغمبر فرمودند: «صبر کن.»

مرد که از مزاحمت همسایه عاجز شده بود، پس از چندی برای بار سوم آمد و شکایت کرد. این بار پیغمبر به او فرمود: «هنگامی که مردم برای نماز جمعه حاضر می شوند، اثاث منزلت را بر سر راه ایشان کنار کوچه بگذار و پهلوی آن بمان تا هرکه به نماز می رود ببیند و علت کارت را که پرسیدند از رفتار بد همسایه و درماندگی خودت همه را با خبر کن.»

آن مرد رفت و همین کار را کرد. مردم با دیدن آن وضع پی در پی همسایه مرد را سرزنش کردند و همسایه مرد هم سهم داد هم از رفتار بد خود شرمنده و پشیمان شد. و به او گفت: «اثاثت را به خانه ببر و آسوده باش و خدا را شاهد می گیرم که دیگر تو را ناراحت نکنم»¹¹.

11 - در شرح این داستان گفته اند که در اسلام برای همسایه داری و حقوق همسایگان آن قدر سفارش شده که گمان کرده بودند برای همسایه دستور بردن این خواهد رسید. بی شک حد انصاف این است که انسان هر چه بر خود نمی-پسندد بر دیگران نپسندد. اما کسانی هم هستند که این حد را رعایت نمی کنند و باعث اذیت و شکایت می شوند. ناگزیر بخشی از مشکل را احکام صریح حل می کند و بخشی را امر به معروف و نهی از منکر به وسیله مؤمنان.

سزای مردم آزار

در مدینه نخلستانی بود که چند نخل آن مال کسانی غیر از صاحب زمین بود. دور این باغ دیوار بود و یک راه بیشتر نداشت، آن راه، هم از راهرو خانه یکی از یاران پیغمبر می گذشت. صاحبان درخت-ها از آن راه حق عبور داشتند ولی احترام و امنیت اهل خانه نیز حق صاحب خانه بود. حق این است که وقتی کسی از راهرو خانه دیگری می گذرد، هنگام ورود دری بزند، خبرداری بگوید، اجازه ای بگیرد و ساکنان خانه را از عبور خود آگاه کند؛ به هر حال سرزده وارد نشود؛ اما یکی از کسانی که در آن باغ یک درخت خرما داشت این حق را رعایت نمی کرد.

نام این شخص «سمره بن جندب» بود. «سمره» خود را یکی از یاران پیغمبر می دانست و پیغمبر از دو رنگی او آگاه بود؛ اما به ظاهر حکم می کرد و تا کسی بدی خود را آشکار نمی ساخت از میان مسلمانان رانده نمی شد. سمره مرتب باعث ناراحتی اهل آن خانه می شد. صاحب خانه چند بار به سمره یادآوری کرده بود که رفتارش درست نیست و باید ورود خود را خبر بدهد و از چشم چرانی پرهیز کند؛ ولی سمره به حرف حسابی گوش نمی داد و می گفت: «درخت مال من است و من کسی نیستم که برای بهره برداری از مال خود، از کسی اجازه بگیرم.»

ساکن خانه یکی از انصار اهل مدینه بود که پیغمبر و مهاجران را یاری کرده بودند و در وفاداری و فداکاری برای اسلام ثابت قدم بودند. وقتی از رفتار سمره عاجز شد پیش پیغمبر شکایت برد. پیغمبر

اینکه دوبار فرموده اند. «صبر کن!» اشاره به حدیثی است که: «حق همسایه فقط این نیست که به او جفا نکنند؛ این هم هست که قدری بر جفای او صبر کنند.» اما شاید پیغمبر می خواست بی آنکه از کسی نام برده شود، در فرصت مناسب درباره همسایه داری در مجلس هشدار داده شود، شاید که طرف پند گیرد، ولی پس از اتمام حجت در نوبت سوم، فاش کردن مشکل و رسوا شدن طرف را جایز دانستند. در روایت گفته نشده که همسایه مزاحم چه کرده بود. به هر حال بعضی از ناراحتی ها هست که تحمل آن دشوارتر از بعضی دیگر است. همچنین معلوم است که شاکی خود آدم آرام و محترمی بوده که خود سرانه در صدد تلافی یا دعوا برنیامده و از پیغمبر راهنمایی خواسته است.

این یکی از مواردی بود که پیغمبر نتیجه و فایده امر به معروف و نهی از منکر را در جامعه اسلامی برای اصلاح جامعه آشکار فرمود.

سمره را خواست و به او نصیحت کرد که سرزده وارد نشود و از ناراحت کردن مردم چشم پبوشد. سمره هم غرولندی کرد و باز به رفتارش ادامه داد.

ناچار پیغمبر به او پیشنهاد کرد نخل خود را با نخل دیگری در جای دیگر عوض کند، سمره قبول نکرد. پیشنهاد کردند درخت خود را بفروشد و در جای دیگر بخرد. گفت «به ضرر من تمام میشود.» پیامبر برای رفع بهانه قیمت درخت را آن قدر بالا برد که به چند برابر ارزش واقعی آن رسید، ولی سمره حاضر نشد درخت را بفروشد، پیغمبر برای راضی کردن او فرمود: «علاوه بر قیمت درخت به تو قول می‌دهم که خدا نخل بزرگی در بهشت هم به تو بدهد.» اما سمره باز هم نپذیرفت.

وقتی ثابت شد که این مرد به هیچ شرطی و با هیچ قیمتی لج بازی را رها نمی‌کند و از مردم آزاری دست بر نمی‌دارد، پیغمبر به صاحب خانه دستور داد که حالا برو درختش را از ریشه بکن و پیش او بینداز تا بردارد و ببرد و هرچه می‌خواهد بکند. زیرا اسلام ضرر رساندن به هیچ کس را نمی‌پسندد. دیگران هم یاری کردند؛ درخت را کردند و بیرون انداختند و جلو مردم آزاری سمره را گرفتند.¹²

شوخی جدی

مردی بذله گو با شوخی و مزاح دیگران را می‌خندانید؛ یک بار حرف نامناسبی زد؛ دوستش او را به کناری کشید و نصیحت کرد که: «در خوشمزگی زیاده روی نکن! شوخی زیاد آدم را سبک می‌کند و به حرمت و اعتبارش زیان می‌رساند.»

مرد بذله گو گفت: «منتظر نشسته بودیم و کسل شده بودیم. می‌گویند مزاح در سفر اگر مایه ناخشنودی خدا نباشد از مروت است، در حدیث هم هست که مؤمن بانمک و بذله گو است و شاد کردن دل مردم نوعی بخشندگی است و گفته اند اگر کسی با سخن راست مردم را بخنداند عیبی ندارد. زیاد سخت نگیر! در کتاب ها هست که پیغمبر و امامان و یاران شان هم شیرین زبان بودند. شوخی می‌کردند و می‌خندیدند.»

12 - از فرمان پیغمبر در این قضیه (لاضرر و لاضرر فی الاسلام) قاعده ای به نام (قاعده لاضرر) بوجود آمد که در فقه اسلام به آن استناد می‌شود. اما سمره بن جندب همان کسی است که به نفاق و بخل مشهور شد و بعد از پیغمبر هم جفاکاری را از حد گذراند و پیوسته با حضرت علی مخالف بود. در زمان معاویه هم با گرفتن رشوه دو حدیث به نفع ابن ملجم جعل کرد. در واقعه عاشورا هم با یزیدیان همکاری داشت و سرانجام در یک آتش سوزی سوخت. گفته اند که پیغمبر با عبارتی مانند «خدا بسوزاندش» او را نفرین کرده بود.

دوستش گفت: «هست، اما به اندازه است. پیغمبر هم فرموده است که: «من مزاح می کنم ولی جز حق نمی گویم. حرف ناحق و نادرست دیگر شوخی نیست؛ سبب ساز پشیمانی است.»

مزاح و نکته سنجی های پیغمبر و یاران او، سخنان پاک و بی آزاری بوده است و بسیار و بشمار هم نبوده است. چند نمونه را بخوانیم.

اهل بهشت

صفیه دختر عبدالمطلب و عمه پیغمبر بود و به سن پیری رسیده بود. یک روز در خانه پیغمبر صحبت از بهشت بود. صفیه از پیغمبر خواست دعا کند که او به بهشت برود. پیغمبر گفت: «من دعا می کنم ولی بهشت جای پیرزنان نیست.»

صفیه اعتراض کرد که مگر پیر بودن گناه است. پیغمبر فرمود: «نه گناه نیست، اما پیران اول جوان می شوند، بعد به بهشت می روند.»

و حاضران خندیدند. در روایتهای دیگر نظیر این مزاح را درباره عباس عبدالمطلب یا دیگران نقل کرده اند.

بچه شتر

در یکی از غزوات (جنگی که محمد در آن حضور داشتند) پای یکی از همراهان آسیب دیده بود و از حضرت محمد شتری برای سوار شدن تقاضا کرد. حضرت فرمود: «می گویم یک بچه شتر به تو بدهند.»

آن مرد گفت: «یا محمد بچه شتر را می خواهم چه کنم؟ من شتری می خواهم که همین حالا بر آن سوار شوم.»

محمد لبخند زدند و گفتند: «بله، شتری می دهم که همین حالا بر آن سوار شوی اما هیچ شتری نیست که قبلاً بچه شتر نبوده باشد.»

شباهت کامل

یک روز پیغمبر و چند تن از یاران او در جایی نشسته بودند. حضرت یک پای خود را دراز کرد و پرسید: «به گمان شما این پای من به چه چیز بیشتر شباهت دارد؟»
حاضران هرکدام تشبیهی کردند: «شاخه گل! ساقه درخت! تیرک خیمه و چیزهای دیگر.»
حضرت پای دیگر خود را حرکت داد و فرمود: «چیزها می شود گفت؛ ولی آن پای من به این پایم از همه چیز شبیه تر است.»

چپ و راست

«صُهیب» رومی که یکی از یاران حضرت رسول و مردی شیرین زبان بود می گوید: «یک روز آمدم نزد رسول و خرما می فراوانی در مجلس حاضر بود من هم نشستم و شروع کردم به خوردن چشم چیم درد می کرد من با کف دست آن را پوشانده بودم و در حالی که معروف بود خرما برای درد چشم ضرر دارد، من پرهیز نمی کردم.»
آن حضرت به من نگاه کرد و فرمود: «ای صُهیب با این درد چشم خرما می خوری؟!»
گفتم: «یا رسول الله فقط چشم چیم دردناک است و خرما را با دست راست و از طرف راست می خورم که درد نمی کند!»
و حضرت چنان خندید که دندان های او نمودار شد.

سفیدی چشم

یک روز زنی پیش حضرت رسول آمد و از زندگی خود حرف زد. او اندوهگین بود و پیغامی از طرف شوهرش آورده بود. حضرت فرمود: «شوهرت را می شناسم. همان شخصی نیست که در چشمش سفیدی هست؟»
زن گفت: «نه! خدا نکند! هرچه هست این عیب را ندارد.»

حضرت لبخند زد و فرمود: «من عیب او را نگفتم؛ همه مردم در چشمشان سفیدی هست و سفیدی چشم همه از سیاهی آن بیشتر است.» حاضران خندیدند و زن از آن حالت اندوه بیرون آمد.

نعیمان انصاری

یکی از یاران پیغمبر که بیش از دیگران شوخی می کرد «نعیمان» بود. این مرد یکی از انصار مدینه بود؛ خدا و پیغمبر را دوست می داشت؛ در کنار پیغمبر جهاد کرده بود. در جنگ بدر حاضر شده بود. او را «نعیمان بدری» هم می نامیدند. نعیمان در همه جا و با همه شوخی می کرد. شوخی های او گاه مایه بگومگو هم می شد، ولی او را می بخشیدند و می گفتند: «از رزمندگان بدر است و کسی است که بارها پیغمبر را خوشحال کرده پیغمبر درباره او فرموده است: «نعیمان همچنین خندان به بهشت می رود.» یکی از کارهای نعیمان این بود که یک روز پیرمرد نابینایی به نام «مخرمه» در مسجد گفت: «خدا رحمت کند کسی را که مرا به جای خلوتی ببرد تا ادرار کنم!»

نعیمان هوس شوخی به سرش زد و دست مخرمه را گرفت و برد به گوشه ای که جلو چشم مردم بود و گفت: «اینجا جای مناسبی است.»

مرد نابینا داشت خود را برای ادرار آماده می کرد که مردم اعتراض کردند و گفتند: «اینجا در حاشیه مسجد و جلو چشم مردم است.»

مخرمه شرمنده شد و گفت: «من که جایی را نمی بینم، نمی دانم کی بود که مرا اینجا آورد.» گفتند: «نعیمان بود.»

مخرمه گفت: «این نعیمان دست از لوس بازی بر نمی دارد، به خدا اگر دستم به او برسد، یک ضربت عصا بر او می زنم.»

نعیمان خود را پنهان کرد. روز بعد آمد پیش مخرمه و گفت: «آیا می خواهی نعیمان را به تو نشان دهم؟» مخرمه گفت: «دارم او را جستجو می کنم.»

نعیمان گفت: «بیا برویم.»

او را برد پشت سر فرماندار مدینه که مشغول نماز بود و گفت: «این که پیش رویت نماز می خواند نعیمان است مخرمه هم که قسم خورده بود عصایش را بلند کرد و محکم بر پشت آن شخص زد. مردم دویدند دستش را گرفتند و گفتند: «چه میکنی؟!»

گفت: «نعیمان با من شوخی کرده بود و قسم خورده بودم که او را بزنم.»
گفتند: «این که زدی نعیمان نیست فرماندار شهر است؛ نعیمان همان بود که تو را اینجا آورد.»
مخرمه غصه دار شد، شکایت پیش پیغمبر آورد و گفت: «هرگز او را نمی بخشم نعیمان را حاضر کردند و نصیحت کردند. فرماندار از قصاص صرف نظر کرد.
نعیمان را با مخرمه آشتی دادند و از او قول گرفتند که دیگر اسباب رنجش دیگران را فراهم نکند.

عسل نسیه

همان نعیمان در مدینه مردی صحرائشین را دید که یک کوزه عسل برای فروش آورده بود. نعیمان به او گفت: «اگر برای پولش تا فردا صبر می کنی آن را می خرم؛ بیا نشانی خانه را یاد بگیر!»
بعد آن مرد را به در خانه پیغمبر برد و در زد و گفت: «بیایید این عسل را بگیرید و بخورید که تحفه است و از صحرا رسیده!»

به فروشنده هم گفت: «فردا بیا از همین جا پولش را بگیر! اسم من هم نعیمان است.»
فردا مرد غریب آمد در خانه پیغمبر و پول عسل را مطالبه کرد. پرسیدند: «مگر هدیه نبود؟!»
گفت: «من آن را به نسیه فروخته ام که پولش را از همین جا بگیرم!»
پرسیدند: «چه کسی به تو این قول را داده؟»
گفت: «خود نعیمان!»

پول عسل را دادند. پیغمبر نعیمان را حاضر کرد و با لبخند گفت: «این چه کاری بود که کردی؟! شاید ما پول نداشتیم و اسباب شرمندگی میشد.»
نعیمان گفت: «درد من هم همین بود که پول نداشتم؛ ولی عسل خوبی بود و دلم میخواست در خانه شما خورده شود.» پیغمبر او را بخشید.

کباب شتر

یک روز نعیمان کنار مسجد نشستہ بود. مردی از شترش پیاده شد و به مسجد رفت و شترش را نزدیک نعیمان رها کرد. شتری جوان و چاق و چله بود. چند تن از یاران رسیدند. یکی گفت: «شتر خوش گوشتی است؛ اگر مال ما بود می کشتیم و کباب مفصلی می خوردیم.» نعیمان گفت: «شتر که قابلی ندارد من آن را به شما بخشیدم.» گفتند: «ما نحر(کشتن شتر) کردن شتر بلد نیستیم، اگر خودت این کار را بکنی محبت را کامل کرده ای.»

نعیمان شتر را نحر کرد و مشغول تهیه گوشت بودند که صاحب شتر بیرون آمد. گفت: شتر مرا با اجازه چه کسی کشتید؟! گفتند: «با اجازه نعیمان. او شتر را به ما بخشید و خودش هم آن را نحر کرد.» نعیمان فرار کرد و رفت در خانه اش پنهان شد. خبر به پیغمبر رسید و به جستجوی نعیمان برآمدند. در پستویی (اتاق خیلی کوچک، انباری، زیر پله ای) زیر علوفه پنهان شده بود. او را گرفتند و پیش پیغمبر آوردند. نعیمان گفت: «یا رسول الله من فضولی کردم، شوخی بدی بود، جریمه آن را هم می دهم، ولی به جان خودم همین ها که مرا از زیر علف پیدا کردند، کباب می خواستند و مرا به کشتن شتر تشویق کردند.»

پیغمبر خندید و گفت: «با این کارها خودت را به دردمر می اندازی. اگر مجاهد بدر نبودی مردم تو را نمی بخشیدند.»

زبان کودکی

حضرت رسول نسبت به کودکان بسیار مهربان بود و با ایشان رفتاری خوشایند داشت. کودکان مدینه دیده بودند که حسن و حسین عزیزان پیغمبرند. بر دوش او سوار می شوند و گاه پیغمبر ایشان را بر پشت خود سوار می کند. یک روز که پیغمبر وقت نماز از خانه بیرون آمد و عازم مسجد بود دو تا از کودکان که در کوچه بازی می کردند جلو آن حضرت را گرفتند و گفتند: «برای حسن و حسین خمیده می شوی و برای ما نمی شوی؟! مگر ما پیش شما عزیز نیستیم?!» پیغمبر گفت: «چرا شما هم عزیز هستید، ولی حالا داریم می رویم مسجد برای نماز و دیر می شود؛ باشد برای وقتی دیگر.»

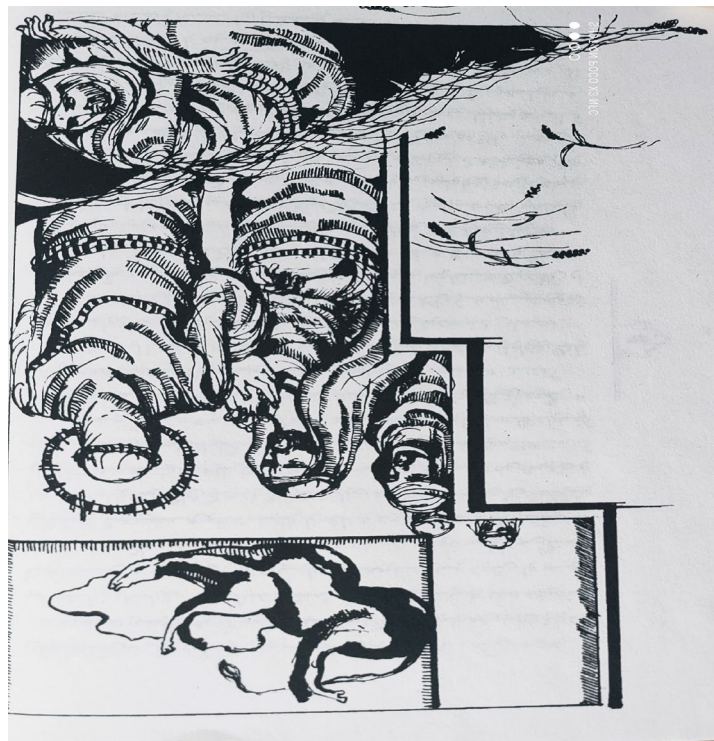
بچه ها گفتند: «ما همین حالا می خواهیم»

حضرت با ایشان به مهربانی صحبت می کرد تا ایشان را راضی کند که از سواری صرف نظر کنند، ولی آنها گوش نمی کردند. اصحاب در مسجد منتظر بودند و بلال به جستجوی پیغمبر آمد و آن حضرت را در این حال دید. خواست کودکان را براند، ولی پیغمبر نگذاشت و بلال را به خانه فرستاد و گفت: «گردوی تازه داشتیم برو ببین هرچه باقی مانده بیاور!»

وقتی بلال رفت پیغمبر به کودکان گفت: «بیایید یک معامله بکنیم! فرض کنیم که من شتر هستم؛ ولی سواری نمی دهم و شما می خواهید شترتان را بفروشید آیا حاضرید که خودم را از شما بخرم و عوضش گرد و بدهم و دنبال کارم بروم؟»

بچه ها گفتند: «این طور بد نیست و معامله خوبی است.»

بلال هم رسید با هشت تا گردو. پیغمبر گردوها را به کودکان داد و پرسید: «حالا معامله ما تمام است؟» بچه ها که از دیدن گردوی تازه خوشحال شده بودند گفتند: «تمام است ای پیغمبر خدا!» و حضرت به مسجد آمد و لبخند زنان به اصحاب فرمود برادرم حضرت یوسف را برادرانش به چند درهم فروختند و مرا بچه های مدینه به چند دانه گردوا»



عفو و اغماض

سخاوت و بخشندگی به جای خود از صفات پسندیده است، ولی بخشیدن لغزش های دیگران، چیزی بالاتر از بخشندگی است و رفتار پیغمبر گرامی در این زمینه بارها مایهٔ پشیمانی خطاکاران و بازگشت ایشان به نیکوکاری شده است. از خطای دوستان گذشتن، کاری دشوار نیست. کار دشوار از دشمنان دوست ساختن است و این کاری است که معصومان به آن توجه داشتند. یکی از موارد عفو و اغماض حضرت رسول را این طور روایت کرده اند:

در سال هشتم هجری پیغمبر برای فتح مکه آماده می شود. برای این که دشمنان اسلام در مکه از این آمادگی آگاه نشوند، پیغمبر همهٔ کارهای مربوط به این حرکت را پوشیده و پنهان روبه راه می کرد که تا رسیدن به مکه، دشمن بی خبر بماند.

یکی از کسانی که مسلمان شده بود و به مدینه هجرت کرده بود و نامش «حاطب» بود. در مکه آب و ملکی داشت و بعضی از خویشانش در آنجا بودند. حاطب از مسلمانان پابرجا و از جان گذشته نبود و سعی می کرد بستگی خود را با بزرگان مکه نیز نگاه دارد تا به گمان خود راه آشتی را بر روی خود نبسته باشد. حاطب که در مدینه از پنهان کاری مسلمانان در آماده شدن برای حمله خبردار شده بود، نامه ای به اهل مکه نوشت تا آنها را از تصمیم پیغمبر برای فتح مکه آگاه کند. دلیل کارش این بود که اگر مکه غالب شد عذری داشته باشد و بتواند جان و مال و بستگان خود را از انتقام مشرکین نجات بدهد. نامه را به زنی سیاه پوست که در مدینه گدایی می کرد سپرد و مزدی خوب، با وعده های خوب تر به او داد تا در لباس گدایی از بیراهه به مکه برود و نامه را برساند و منتظر پاداش باشد.

پیغمبر از ماجرا با خبر شد و به حضرت علی فرمان داد که شمشیرت را بردار و برو، قاصد را پیدا کن و جلو رسیدن نامه را بگیر! به زبیر هم فرمود در این مأموریت علی را همراهی کن! حضرت علی و زبیر حرکت کردند و رفتند و پس از طی مسافتی به زن نامه رسان رسیدند. زن اظهار بی خبری کرد و خود را بی گناه معرفی کرد. زبیر داشت باور می کرد، ولی علی شمشیر را کشید و گفت: «ای نابکار پیغمبر خدا جز راست نمی گوید به خدا قسم اگر خودت نامه را ندهی می گویم تو را بازرسی کنند، وقتی نامه پیدا شد با این شمشیر به حسابت می رسم.»

زن ترسید و گفت: «حالا که این طور است ای پسر ابوطالب رو از من بگردانید تا نامه را از

زیر لباس خود بیرون آورم.»

نامه را بیرون آورد و تسلیم کرد. نامه را به مدینه آوردند. پیغمبر دستور داد که مردم را به مسجد دعوت کنند. پس آن نامه را به دست گرفت و فرمود: «ای یاران! من از خدا خواسته بودم که جریان کار ما پنهان بماند ولی مردی از میان شما به مردم مکه نامه نوشته تا به دشمنان خبر بدهد و نامه این است من می دانم نویسنده نامه کیست ولی بهتر است که خودش برخیزد و اعتراف کند.»

چون کسی برنخواست دوبار این دستور را تکرار کرد و گفت: «اگر برنخیزد دوبار گناه کرده یکی نامه نوشتن و یکی تا آخرین لحظه پنهان داشتن، وحی الهی او را رسوا خواهد کرد.»

ناچار حاطب ترسان و لرزان بلند شد و گفت: «ای رسول خدا، نویسنده نامه منم، ولی من در دین شکی ندارم و قصدم جاسوسی نبود.»

پیغمبر پرسید: «پس چه چیز تو را به نوشتن نامه واداشت؟»

حاطب گفت: «من آدم ضعیفی هستم و هوادار و پشتیبانی ندارم خاندان من در مکه اند؛ فکر کردم با این کار منتهی بر سر اهل مکه بگذارم تا در صورت پیروزی به خانواده من آسیبی نرسانند من از جان و مال خودم گذشته ام، ولی برای عیال اطفالم می ترسیدم.»

یکی از اصحاب: «گفت یا رسول الله دستوری بده تا این مرد را بکشیم، چون او با این کار منافق شده و در زمان جنگ جاسوسی کرده.»

پیغمبر فرمود: «نه، او را نکشید او از کسانی است که در جنگ بدر همراه ما بوده، شاید که خدا او را بیامرزد؛ ولی او را از مسجد بیرون کنید!»

یاران پیغمبر حاطب را از مسجد بیرون راندند؛ ولی حاطب همچنان رو بر می گردانید و از پشیمانی و شرمندگی گریه می کرد و پیغمبر را با امید و بخشش نگاه می کرد.

پیغمبر چون او را پشیمان دید دستور داد او را برگردانند و به او فرمود: «من از تو و گناه تو گذشتم، تو نیز توبه کن و از خدا آمرزش بخواه و دیگر چنین کاری نکن!»

رها شدگان

حضرت رسول در فتح مکه وضعی پیش آورد که جلو کشت و کشتار گرفته شود. به اهل مکه امان داد و اعلام کرد که اگر سلاح برندارند و با مسلمانان جنگ نکنند و در خانه بمانند، مسلمانان هم کسی را نمی کشند و اسیری نمی گیرند و غنیمتی نمی برند. همه مخالفان در خانه مانده اند و لشکر اسلام وارد

مکه شده و پیغمبر اسلام بیست سال بعد از ظهور اسلام و بعد از ده ها بار جنگ و زد و خورد با دشمنان قوی که همان مشرکین قریش بودند، فاتح و پیروزمند وارد مسجد الحرام شده است. کاری بزرگ در پیش بود و آن شکستن بت‌هایی است که در کعبه گرد آورده بودند.

حضرت پرسید: «کلید کعبه در دست کیست؟»

گفتند که نزد «ام شیبیه» است.

فرمود: «شیبیه را حاضر کنید!»

شیبیه که نوجوانی کم سن و سال بود حاضر شد.

پیغمبر فرمود: «هم اینک نزد مادر خود بروید و کلید کعبه را از او بگیرید و بیاورید!»

شیبیه نزد مادرش رفت و گفت: «حالا دیگر شهر مکه در دست حضرت محمد است و او کلید

کعبه را می‌خواهد. به من گفته اند کلید را بگیرم و ببرم.»

ام شیبیه از این پیشامد نگران شد و به پسرش گفت: «برو به محمد بگو شما مردان ما را کشتید

و حالا تصمیم دارید شرافت و افتخار خانواده ما را هم بگیرید؟!»

شیبیه آمد و پیغام مادر را رسانید. حضرت فرمود: «به مادرت بگو دیگر کار تمام است، شرافت

و افتخار هم در خداشناسی است، یا کلید را بفرستد یا به سزای نافرمانیاش خواهد رسید!»

شیبیه رفت و کلید را آورد و حضرت محمد کعبه را گشودند. بت‌ها را سرنگون کردند و پرده

خانه کعبه را که به نام خدا زینت شده بود بر کعبه پوشاندند و در را بستند.

بعد از پایان مراسم، حضرت آن کودک را پیش خود دعوت کردند و عباى خود را پهن کردند،

در حالی که همه نگاه می‌کردند کلید را روی آن گذاشتند و به شیبیه گفتند: «حالا کلید را بردار و به مادر

خود برگردان!» آن گاه پیغمبر دست‌های خود را بر دو طرف در کعبه تکیه داد و در برابر سرشناسان و

ریش سفیدان مکه که برای عرض خیر مقدم و اظهار تسلیم جمع شده بودند فرمود: «حمد و ستایش

مخصوص خداست که وعده خود را تمام کرد و بنده اش را یاری کرد و بر احزاب و جمعیت‌ها غلبه داد!»

پس از آن فرمود: «خیال می‌کنید با شما چه می‌کنم؟!»

سهیل یکی از پیران قوم در پاسخ گفت: «ما درباره شما گمان خیر داریم شما برادری مهربان و

برادرزاده گرامی ما هستید.»

حضرت فرمود: «من مانند برادرم یوسف با شما رفتار خواهم کرد! من از شما گذشتم و کار را

به خدا واگذار کردم، باشد که از تقصیرهای شما درگذرد! اما بدانید که تمام خون‌خواهی‌ها و فخر

فروشی ها و مقامات و تشریفات زمان جاهلیت در نزد من محکوم است، جز این که نگهبانی کعبه و آب رساندن به حجاج که این دو به اهلش برمی گردد.»

و بعد از سخنان دیگر فرمود: «شما برای پیغمبر همسایه بدی بودید او را دروغگو خواندید، از خود راندید، از خانه و شهرش بیرونش کردید و به او صدمه رساندید؛ بعد هم به این همه جنایات قناعت نکردید، به شهر جدید ما تاختید و با ما جنگ کردید؛ اما اینک بروید! همه شما را در راه خدا آزاد کردم.»

سخن شناسی

بعد از فتح مکه چند برخورد کوچک و بزرگ روی داد که یکی از آنها «غزوة حنین» بود. حنین نام دره ای بر سر راه مکه به طائف است. در این غزوه جنگجویان دشمن از قبیله هوازن زیر فرمان «مالک بن عوف» بودند و مسلمانان پیروز شدند. آخرین فرمانده لشکر، «ابوموسی اشعری» بود و غنایم بسیاری به دست مسلمین افتاد که از جمله آنها دوازده هزار شتر و چهارهزار گوسفند و اموال دیگر بود. پیغمبر تقسیم غنایم را به پایان کار طائف وا گذاشت و فرمود تا از آنها نگاهداری کنند، زیرا بعضی از باقیمانده مشرکین پس از شکست هوازن به طائف گریختند تا دوباره حمله کنند.

پس از بازگشت از طائف، پیغمبر بیشتر غنایم را به نام داران مکه و اطراف آن که تازه مسلمان شده بودند، یا مشرکانی که به آن حضرت در دادن زره و سلاح کمک کرده بودند، بخشید. از جمله آنها ابوسفیان و معاویه و دیگر سران قبایل بودند که هر یک صد شتر گرفته بودند. در میان انصار بگو مگو پیدا شد، ولی بعد از روشن شدن حکمت کار، همه راضی و خوشنود شدند. یکی از سران مکه به نام «عباس بن مرداس» رئیس قبیله بنی سلیم چهل شتر بیشتر نگرفته بود و چون خود را از دیگران کمتر نمی دانست زبان گله و ایراد گشود و چند بیت شعر ساخت و در همان جا برای مردم خواند. اصحاب خشمگین شدند و پیغمبر به حضرت علی فرمود: «برخیز زبانش را قطع کن!»

دنباله ماجرا از قول خود عباس بن مرداس چنین است. می گوید: «به خدا قسم این گفتار پیغمبر از گرفتاری روز جنگ بر من سخت تر آمد. در این وقت پسر ابو طالب دست مرا گرفت و به کناری کشید من گفتم یا علی! آیا واقعاً زبان مرا خواهی بریدی؟!»

علی: «گفت من فقط فرمان پیغمبر را اجرا خواهم کرد.»

مرا تا خوابگاه شتران برد و گفت: «اینک از چهل شتر یا صد شتر یکی را انتخاب کن.»
من با شگفتی گفتم: «پدر و مادرم فدای شما باد که تا این حد بزرگوار و با کمال هستید.»
علی گفت: «آنها که صد شتر گرفتند جزء دلجویی شده‌ها (مولفه قلوبهم) هستند؛ تازه مسلمان یا مشرک همکار؛ و تو را پیغمبر مانند مهاجرین حساب کرده و چهل شتر داده. اگر می خواهی صد شتر بردار و در شمار آن گروه باش که در شرافت هرگز به مهاجرین نخواهند رسید.»
عباس بن مرداس راز کار را دریافت و به چهل شتر راضی شد و از شعر و شکایت خود پشیمان شد. معلوم شد که منظور پیغمبر از قطع زبان، هوشیار کردن او و کوتاه شدن زبانش بوده و علی بود که این معنی را از هرکسی بهتر می دانست .

شفاعت و هدایت

جنگ حنین را «مالک بن عوف» رئیس «هوازن» به راه انداخت، اما پس از پیروزی مسلمین، خودش به طرف طائف فرار کرد و پنهان شد. خونها ریخته شد؛ ولی غنیمت بی شماری از شتران و گوسفندان و شش هزار اسیر و اموال دیگر نصیب مسلمانان شد. پیغمبر دستور داد اسیران را آزاد کردند و سایر غنائم حتی سهم خودش را هم بین همراهان تقسیم کرد.
در میان اسیران جنگ حنین «شیما» دختر حلیمه سعديه بود که خواهر رضاعی (فرزندانی که شیر یک مادر خورده اند) پیغمبر حساب می شد وقتی حضرت رسول خواهر رضاعی خود را شناخت، عباى خود را برای نشستن او پهن کرد و از او دلجویی کرد. دختر حلیمه که شش سال از پیغمبر بزرگتر بود و شصت و شش ساله بود، در آن جا سخنانی گفت و از مالک بن عوف آتش افروز جنگ حنین شفاعت کرد و خواستار عفو او شد، تا گرچه همه اموال خود و همدستانش از میان رفته جاننش در امان باشد.
پیغمبر فرمود: «در این کار مصلحتی هست. اگر خود او نزد من حاضر شود و پشیمان باشد و توبه کند در امان خواهد بود.»

سپس مالک به خدمت آن حضرت رسید و اسلام آورد و حضرت نیز اموال شخصی او را به وی برگردانید و صد شتر هم به او مرحمت فرمود. بعد از آن مالک بن عوف همکار و برادر مسلمانان شد. در چند نبرد به فرماندهی برگزیده شد.

خطاپوشی

جنگ تبوک در سال نهم هجری به پایان رسیده بود و سپاه اسلام به مدینه مراجعت می کرد. غزوه تبوک بزرگترین و آخرین جنگی بود که خود پیغمبر در آن شرکت داشت. سرزمین تبوک در شمال مدینه بر سر راه شام واقع شده است. در محلی از راه تبوک به مدینه راه دو شاخه می شد؛ یکی راهی که از دره ای پهناور می گذشت و یکی راه باریکی که از کوهستان می گذشت و نزدیکتر بود. شماره سپاهیان اسلام به سی هزار نفر می رسید ده هزار اسب و دوازده هزار شتر نیز همراه داشتند. عبور از راه باریک کوهستان برای این سپاه بزرگ دشوار بود. پیغمبر دستور داد همه از راه بیابان بروند خود با چند تن از اصحاب از راه گردنه حرکت کرد.

در میان همراهان لشکر اسلام در غزوه تبوک عده ای منافق بودند، که با پیغمبر یک دل نبودند؛ ولی در ظاهر با مردم همکاری نشان می دادند. وقتی پیغمبر راه خلوت کوهستانی را انتخاب کرد، این منافقان تصمیم گرفتند از لشکر جدا شوند و از بیراهه به گردنه برسند و جلوی راه پیغمبر را بگیرند و به جان پیغمبر آسیب برسانند؛ بعد هم برای این که شناخته نشوند صورتهای خود را پوشاندند و نیمه شب در کمین نشستند.

حضرت رسول دو نفر از یاران را همراه داشت «عمار یاسر» که مهار شتر را می گرفت و «حذیفه بن یمان» که به دنبال می آمد. در کمینگاه ناگهان صدای دوییدن آن جماعت منافق را شنیدند که از پشت سر می آیند. پیغمبر که قصد آنها را می دانست به حذیفه امر کرد که آن جماعت را دور کند. حذیفه به طرف آنها حمله کرد و با عصایی که در دست داشت بر صورت اسبان آنها زد و خودشان را نیز مضروب کرد و گفت: «شما را شناختم، رسوا شدید و تمام شد.» آنها که از شناخته شدن ترسیده بودند با شتاب فرار کردند و آرام خود را به میان سپاه رساندند.

بعد از رفتن آنها حذیفه برگشت و با پیغمبر از گردنه گذشتند. حضرت از حذیفه پرسید: «آنها را نشناختی؟!» حذیفه گفت: «بله اسب هایشان را شناختم، ولی شب تاریک بود و آنها صورت خود را پوشانده بودند.»

پیغمبر پرسید: «آیا فهمیدید که آنها چه قصدی داشتند.»

گفتند: «نمی دانیم دزد بودند یا اینکه به جان ما قصد سوء داشتند.»

پیغمبر گفت: «این جماعت می خواستند از تاریکی شب استفاده کنند و مرا از کوه به زیر اندازند.»

گفتند: «از این بدتر چه می شود یا رسول الله امر کنید تا مردم گردن آنها را بزنند.»

پیغمبر فرمود: «نه! من دوست نمی دارم که بگویند محمد اصحاب خود را متهم می کند و آنها را می کشد شما هم این موضوع را ندیده بگیرید و ابراز نکنید. خیانتکار در وضعی روشن تر رسوا خواهد شد.»

پوزش و پذیرش

در فتح خیبر دو زن که دختر و عمو از خاندان صاحب قلعه قموص بودند اسیر شدند مردان شان در جنگ کشته شده بودند. بلال زنان اسیر را از میدان جنگ عبور داده بود. پیغمبر او را سرزنش کرد که رنج اسارت برای آنها بس بود. در آن زمان که اسیران جزء غنائم جنگی حساب می شدند، اختیار اسیران بزرگ زاده که از خاندان شاهان و امیران دشمن بودند، در دست پیشوای اسلام بود و کسی حق نداشت آنان را به بردگی ببرد. یکی از آن دو دختر عمو «صفیه» - دختر حی بن اخطب - بود که پیغمبر بعد از اسلام آوردنش او را به همسری برگزید و دیگری نامش «زینب» بود که روزهای اول اسارت بسیار بی قراری و بد زبانی کرد و بعد آرام شد. چند روز بعد زینب برای نشان دادن اطاعت خود بره گوسفندی بریان کرد و برای حضرت رسول هدیه آورد؛ اما چون شنیده بود که پیغمبر قسمتی از دست گوسفند را دوست می دارد آن قسمت را به زهرآلوده کرده.

آن گوسفند زهرآلود را نزد پیغمبر گذاشت و گفت: «ما به سرنوشت خود راضی هستیم این هم هدیه ای برای عذرخواهی است.»

در این وقت یکی از یاران به نام «بشرین براء» حضورداشت. پیغمبر معمولاً هدیه را رد نمی- کرد و هرگاه به آن میل نداشت نیز قدری از آن را می چشید تا طرف را دلسرد نکرده باشد این بود که پیغمبر قطعه ای از دست بره را برداشت و بشر را نیز به همراهی اشاره کرد. رسول خدا نتوانست گوشت را فرو برد بلکه آن را دور افکند و گفت: «این استخوان می گوید که مسموم است.»

بعد زینب را دوباره خواست و از چگونگی پرسید. او اعتراف کرد که از روی عمد گوشت را مسموم کرده و چون پیغمبر علت را از او پرسید پاسخ داد: «با قوم من کاری کردی که بر تو پوشیده نیست. گفتم اگر پیغمبر باشد آگاه خواهد شد و اگر پادشاه باشد از او آسوده می شویم، حالا فهمیدم که شما بر حق هستید حضرت رسول او را عفو کرد.»

راه نزدیک مهربانی

بسیار می شد که اعراب صحرائشین از راه دور می آمدند و در نهایت پاکدلی و خشونت از پیغمبر دستور سعادت می خواستند. آنها باسواد و تربیت شده نبودند و سخنان مفصل و دلیل و برهان را یاد نمی گرفتند پیغمبر اکرم مناسب حال هر یک برای تربیتشان جمله ای می فرمود که بتوانند بفهمند و عمل کنند. یک روز که پیغمبر به سوی جنگی می رفت و فرصت برای گفت و شنید کم بود، عربی از راه رسید و رکاب شتر پیغمبر را گرفت و گفت: «یا رسول الله! به من کاری یاد بده که مرا بهشتی کند!» پیغمبر فرمود: «اگر بهشت می خواهی هرگونه دوست داری مردم با تو رفتار کنند، تو با آنها رفتار کن و هرچه را خوش نداری که مردم با تو کنند با آنها مکن. حالا جلو شتر را رها کن که کار داریم!».

چاره دشمنی

یک روز مردی آمد خدمت حضرت رسول و گفت: «یا رسول الله، خاندان من تصمیم گرفته اند از من دوری کنند و با من دشمنی می کنند آیا من حق دارم از آنها جدا شوم و ایشان را دشمن بدارم؟» حضرت فرمودند: «در آن صورت خدا همه شما را به خودتان واگذار می کند و از دشمنی دشمنی می زاید.»

گفت: «پس چه کنم؟!»

فرمود: «سعی کن تو از همه خوب تر باشی! هرکه از تو ببرد، تو با او پیوند کن! هرکه تو را محروم کند، تو به او ببخش. هرکه به تو جفا کند، تو او را ببخش و وفا کن! اگر چنین کنی خدا تو را یاری خواهد داد و دشمنی به دوستی خواهد رسید.»

پرهیز از خشونت

یک روز مردی آمد خدمت پیغمبر و گفت: «من مردی صحرائشینم و نمی توانم در مدینه بمانم و هر روز از شما دستوری بگیرم. به من یک دستور جامع برای زندگی بدهید.»

پیغمبر فرمود: «دستور میدهم که غضب نکنی.»

مرد عرب گفت: «دستوری کامل تر!»

پیغمبر گفت: «از خشونت پرهیز!»

مرد گفت: «قدری بیشتر بفرمایید.»

فرمود: «از خشم و خشونت پرهیز کن!»

عرب گفت: «دیگر حرفی ندارم، گویا این برای من بهتر باشد.»

عرب به طرف قبیله خود برگشت. چیزی نگذشته بود که در میان دو قبیله جنگی برپا شد و مردم سلاح برداشته، در برابر هم صف کشیدند. اعراب کمتر بردباری و ملایمت نشان می دادند، همین که کاری برخلاف میلشان پیش می آمد به زد و خورد می پرداختند. آن مرد هم سلاح برداشت و در صف افراد قبیله خود ایستاد. ناگاه سخن پیغمبر را به یاد آورد که به او فرموده بود از خشم و خشونت پرهیز. پس اسلحه را کنار گذاشت و رفت پیش مردمی که دشمن قومش بودند و گفت: «ای مردم ما همیشه با هم دشمن نبوده ایم حالا میان دو نفر اختلاف افتاده شما هم مثل ما انصاف را می خواهید حق برای همه عزیز است. همه اهل دو قبیله را به خونریزی نکشانیم. اگر از قبیله من کسی به شما ضرری زده که طرفش را نمی شناسید به گردن من که از مال خود ضرر او را جبران کنم و اگر طرف را می شناسید، بگویید تا تلافی و قصاص را از او بخواهیم و دشمنی را بزرگتر نکنیم.»

دشمنان گفتند: «اگر شما که این قدر انصاف دارید ما به داشتن انصاف سزاوارتریم، دیگر چرا جنگ کنیم. ما از حق خود گذشتیم و دوستی بهتر است.»

اندیشه بلند و سخنان کوتاه

عبد الله بن مسعود گوید: «روزی حضرت رسول مالی از غنیمت ها تقسیم کرد. یکی که انتظار

سهم بیشتری داشت گفت: «این قسمتی است نه برای خدا!»

یعنی که به انصاف نیست. چون این گفته به گوش پیغمبر رسید، رویش از خشم گلگون شد؛ اما

بیش از این چیزی نگفت که خداوند برادرم موسی را رحمت کند! او را بیش از این رنجاندند و صبر کرد.»

جلوگیری از گمان بد

پیغمبر با همسر خود صفيه نشسته بود. یکی از یاران از آنجا می گذشت، ایشان را دید و سلام کرد. پیغمبر گفت: «این زن همسر من صفيه است.» آن مرد عرض کرد: «یا رسول الله! آیا ممکن بود درباره شما جز گمان خیر داشته باشم؟!»

حضرت فرمود: «ای مرد! شیطان گاهی بدگمانی را مانند خون در رگ انسان می دواند. من همیشه راه را بر او می بندم.»

تندرستی

یکی از پادشاهان فارس، طبیبی ماهر و کاردان به خدمت پیامبر فرستاد. وی سالی در دیار عرب بود و اما بیماری پیش او نرفت و معالجه از وی نخواست. پیش پیامبر رفت و گله کرد که مرا برای معالجه یاران تان به خدمت فرستاده اند اما در این مدت کسی به عنوان بیمار پیش من نیامده تا کاری که از بنده برمی آید به جای آرم.

حضرت فرمود: «این طایفه به شیوه خاصی زندگی میکنند تا اشتهای زیاد به غذا نداشته باشند، چیزی نمی خورند و هنوز سیر نشده اند که دست از خوردن برمی دارند.» حکیم گفت: «این است موجب تندرستی، دیگر مرا کاری نیست.» پس اجازه خواست و به شهر خود بازگشت.

حق صحبت

پیامبر در بیشه ای دو چوب مسواک از درختی جدا کرد؛ یکی کج تر و دیگری راست تر. یکی از یاران او همراهش بود؛ آن چوب راست را به او داد و کج را خود نگاه داشت. یار پیامبر گفت: «یا رسول الله، تو به این سزاوارتری!» فرمود: «نه! هیچکس با کسی همنشین نمی شود مگر این که از او پرسیده می شود که حق دوستی را رعایت کرده یانه.»

درست گفتن

مردی یهودی پرسشی از رسول خدا کرد. آن حضرت لحظه ای چند خاموش ماند و سپس جواب او را فرمود. یهودی گفت: «چیزی را که می دانستی چرا در آن مکث کردی؟»
حضرت فرمود: «برای بزرگداشت مقام حکمت و دانش. درست گفتن هنر است، نه زود گفتن.»

اجبار و اختیار

بعضی از مسلمانها به رسول خدا گفتند: «یا رسول الله! اگر همه کسانی را که بر آنها پیروزه شده- اید وادار کنید که مسلمان شوند به زودی جمعیت ما زیاد خواهد شد و بر همه دشمنان غلبه می کنیم.»
رسول خدا فرمود: «من در حکم پروردگار از خودم تغییری به وجود نمی آورم. برای من در این زمینه دستوری نرسیده من از کسانی نیستم که به زور کسی را مسلمان کنم. مردم در آخرت وقتی عذاب را می بینند، همه ایمان می آورند ولی دیگر فایده ای ندارد. اگر در دنیا هم به زور ایمان می آوردند، شایسته تقدیر نبودند. آن چه مایه خیر و صلاح آدمی است، ایمان و عمل خیر از روی میل و رغبت و اختیار است.»

تقوی در میان مردم

یکی از یاران حضرت رسول - مردی عابد و زاهد و گرامی بود؛ اما وقتی فرزند جوان و عزیزش از دنیا رفت، بی اعتباری دنیا بیشتر در نظرش جلوه کرد از زندگی دست کشید و همیشه به فکر مرگ بود. لباس های کهنه و خشن می پوشید و در گوشه ای به عبادت می پرداخت و در جمع مردم دیده نمی شد.

روزی پیغمبر از حال او پرسید. گفتند که او دنیا را رها کرده و مانند راهبان¹³ در گوشه خلوت به عبادت نشسته است. پیغمبر از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد او را به مسجد خواست و به منبر رفت و خطبه مفصلی ایراد کرد و از جمله به مردم گفت: «نگاه کنید و ببینید من چه می کنم! چندی روزه میگیرم و باز ترک می کنم؛ نماز می خوانم زن می گیرم؛ می خورم و می آشامم و با یاد خدا و حکم خدا با مردم زندگی می کنم.»

سپس رو به او کرد و فرمود: «خداوند از این لباس های کهنه بی نیاز است اینها را از بدن خارج کن و پیش خانواده خودت برو با آنها بجوش و برای آنها کار کن! پرهیزکاری در میان مردم است. گوشه گیری و گوشه نشینی در اسلام نیست؛ گوشه گیری اسلام جهاد در راه خداست.»

مردم داری

روزی پیغمبر پیش عایشه بود. ناگاه مردی اجازه گرفت که وارد شود. رسول خدا فرمود: «چه مرد بدی است از این تیره و قبیله.»

عایشه برخاست و به درون اتاق رفت و رسول خدا اجازه ورود به آن مرد داد و با خوشرویی از او پذیرایی کرد و با مهربانی با او به گفتگو پرداخت تا هنگامی که حرف هاشان به پایان رسید و آن مرد بیرون رفت. عایشه برگشت و گفت: «ای رسول خدا با این که این مرد به بدی یاد کردی با روی باز او را پذیرفتی.»

حضرت فرمود: «از آدم های بد یکی هم کسی است که برای بد خلقی و تندگی و تلخی اش مردم همنشینی با او را دوست ندارند، اما روش من مدارا و مهربانی است.»

13 - مردانی که برای عبادت خدا از همه کس و همه جا دوری می کردند.

نقش مقصود

یک روز پیامبر و یاران او نشسته بودند و حضرت تکه ای چوب عود در دست داشت. همچنان که مشغول گفتن و شنیدن بودند، پیغمبر شکل مربعی بر روی زمین کشید و در میان آن خط کوتاهی کشید، آن گاه از اطراف خط های زیادی رو به مرکز آن مربع کشید، یک خط در از هم از مرکز تا بیرون از چهارگوشه امتداد داد و آن را در خارج رها کرد. سپس از اصحاب پرسید آیا می دانید این نقشه نمودار چیست؟

اصحاب گفتند: «خدا و پیغمبر بهتر می دانند.»

حضرت فرمود: «این خط کوتاه در وسط نمودار انسان است و این چهار گوش بسته، خط پایان عمر است که همه به آن می رسند. این خط های کوچک از هر جانب، گرفتاری ها و بلاهاست که در مدت عمر از هر طرف به آدمی رو می آورند؛ اگر از دست بلایی خلاصی پیدا کند به بلای دیگری گرفتار می-شود. سرانجام از آنها جان بدر نمی برد و به عمرش پایان داده میشود؛ اما این خط دراز آرزوهای انسان است که از مقدار عمرش درازتر است؛ به هر حال انسان به خط پایان می رسد و در چنگال مرگ می افتد در حالی که هنوز به آرزوهایش نرسیده و عاقبت خیر مال پرهیزکاران است.»

عروسی نمونه

حضرت رسول از حضرت خدیجه چهار دختر داشت. اولی «زینب» بود که پیش از بعثت پیغمبر به خانه شوهر رفت. دومی و سومی «رقیه و ام کلثوم» بودند که یکی به عقد «عثمان بن عفان» درآمد و در مهاجرت حبشه همراه وی بود و در سال دوم هجری در مدینه وفات یافت و سپس خواهر دیگر جای او را گرفت و او نیز در سال نهم هجری وفات یافت.

حضرت فاطمه زهرا پنج سال پس از مرگ مادرش خدیجه کبری به سال دوم هجری و در روزگاری که پیغمبر و علی هم مانند دیگر مسلمانان زندگی بسیار ساده ای داشتند، با حضرت علی ازدواج کرد.

عقد و عروسی ساده برگزار شد که دیدن و شنیدن آن، در دل تهیدست ترین زنان آن زمان نیز رشک و حسرتی بر نمی انگیخت، و سرمشقی پر از صفا برای همه خوبان و آزادگان روزگار بود.

همین که حضرت زهرا به حد رشد جسمانی رسید، گاهی از طرف سرشناسان قبایل اشاره ای به خواستگاری میشد، اما پیغمبر همواره آن را رد می کرد و می گفت: «کار فاطمه با خداست.» در سال دوم هجری بود که ابوبکر یار غار پیغمبر نیز این آرزو را اظهار کرد و پیغمبر فرمود: «ازدواج فاطمه جز به امر خدا صورت نمی گیرد.»

ابوبکر جریان را برای «عمر بن خطاب» تعریف کرد و گفت: «شاید تو به این افتخار برسی.» عمر نیز همان جواب را از پیغمبر شنید، تا یک روز که چند تن از اصحاب از جمله ابوبکر و عمر و سعد بن معاذ در مجلسی از هر دری صحبت می کردند و این مطلب نیز به میان آمد.

گفتند که تاکنون پیغمبر این کار را به فرمان الهی حواله فرموده، اما علی هنوز در این باره حرفی نزده علی از همه جوان تر است و اسلامش از همه بیشتر است و در خویشاوندی به پیغمبر نزدیکتر است. یکی گفت: «گویا تنگدستی علی مانع از این کار است.»

دیگری گفت: «خوب است برویم و علی را به این کار تشویق کنیم و اگر تنگدستی مانع بوده است چه از این بهتر که ما وسایل آن را فراهم سازیم.»

با هم برخاستند و به سراغ علی رفتند. حضرت امیر که آن روز در نخلستان یکی از انصار با شتر از چاه آب می کشیدند از دیدار آنها تعجب کردند و پرسیدند: «چه شده که به اینجا آمده اید؟!»

گفتند: «با هم حرف می زدیم و حرف به اینجا کشیده شد؛ راستش این است که فکر کردیم شاید این سعادت مخصوص تو باشد و اگر پذیرفته شود، همسران نمونه ای خواهید بود.»

حضرت فرمودند: «می دانم و نخواستہ بودم حرفی بزنم اینک شوقی را که در دلم آرام گرفته بود بیدار کردید به خدا قسم از این بهتر چیزی نیست، ولی امید داشتم که وضع زندگی ام بهتر شود.»

اصحاب گفتند: «همین که قبول شد، همه چیز درست میشود و تو می دانی که دنیا در نظر پیغمبر ارزشی ندارد. کار امروز را به فردا نباید گذاشت، آن هم چنین کاری که همه خیر و سعادت است.»

حضرت علی از کشیدن آب باز ایستادند و شتر را به خانه آوردند و خود را از گرد و غبار کار صحرا شست و شو دادند و به طرف خانه پیغمبر حرکت کردند.

آن روز ام سلیم، مادر انس بن مالک، کارهای خانه را انجام می داد. وقتی حضرت علی وارد شدند، ام سلیم بیرون رفت. حضرت علی سلام کردند و پیغمبر خوشامد گفتند و علی پیش روی پیغمبر نشسته و گاه به سیمای پیغمبر و گاه بر زمین نگاه می کردند. معلوم بود که برای حرف تازه ای خدمت پیغمبر آمده اند.

دو مرد در برابر هم نشسته بودند، یکی پیغمبر خدا و فصیح ترین مرد روزگار و دیگری علی مرد میدان بلاغت که به تنهایی به خواستگاری دختر پیغمبر رفته بود. آن چه در کتاب ها از بیان مطلب و جواب آن نوشته اند، بیشتر به زبان حال می ماند و عین کلمات را نمی توان به زبان ساده امروز درآورد. معلوم است که از چند عبارت کوتاه بیشتر صحبت می شود. به هر حال پیغمبر آمده بودند که منظور علی - هر چه هست- برآورده شود و حضرت علی سرانجام به بیانی که از آن بهتر ممکن نبود، منظور خود را بیان کردند.

همین که حضرت علی حرفش را زد سیمای پیغمبر از خوشحالی درخشان تر شد و فرمود: «من خرسندم ولی صبر کن تا از فاطمه نیز بپرسم!»

روش پیغمبر این بود که درباره ازدواج هر یک از دخترانش با آنان مشورت کنند به او می گفتند: «فلان کس تو را یاد می کند.»

اگر دختر سر به زیر می انداخت و سکوت می کرد آن را حمل بر رضایت می فرمودند و به آن اقدام می کردند و اگر نارضایی خود را به نحوی نشان می داد می دانستند که مخالف است.

پیغمبر از جای خود برخاستند و به طرف اتاق فاطمه رفتند و چون اثری از نارضایی در او ندیدند و با سکوت آرام فاطمه روبرو شدند، برگشتند و خندان خندان فرمودند: «تو راضی هستی؛ فاطمه راضی است؛ من راضیم و خدا هم راضی است؛ ولی یا ابوالحسن مهریه فاطمه را با چه چیزی می دهی؟!»

حضرت علی گفتند: «پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله! شما خود به دارایی من آگاه ترید. از مال دنیا تا امروز یک شتر دارم و یک شمشیر و یک زره و دیگر چیزی ندارم، اما وعده خدا این است که همسران جوان را به فضل خود بی نیازی می سازد.»

پیغمبر فرمودند: «با شتر، کار میکنی و بار میبری و سفر می کنی. با شمشیر هم جهاد می کنی، اما زره را می توان فروخت و در این کار خیر صرف کرد. خرسند باش ای علی که عقد شما را خداوند در آسمان بسته است!»

پس حضرت علی خرم و خوشحال بیرون آمدند و ابوبکر و عمر و دیگر یاران که منتظر بودند، اظهار شادمانی کردند. بعد از ساعتی پیغمبر به بلال فرمان دادند تا مهاجر و انصار را به مسجد بخوانند.

پیغمبر در جمع اصحاب خطبه ای خواندند و ایشان را از این موضوع باخبر کردند و رضای خدا و رضای خاطر خود و فاطمه را بیان کردند و گفتند: «شما را گواه می گیریم که من عقد ازدواج فاطمه را برای علی جاری می کنم با مهریه ای به اندازه چهارصد مثقال نقره. خدا پراکندگی را از آنها دور کند و به ایشان برکت بخشد علی در جواب آن حضرت پاسخی پسندیده گفت و صیغه عقد جاری شد.»

بعد از آن علی زره را آورد و یاران مخصوص پیامبر آن را قیمت کردند عثمان زره را به چهارصد و هشتاد درهم¹⁴ نقد خرید می گویند زره، زرهی سنگین وزن و زمخت بود و عثمان هم بعد آن را دوباره به علی هدیه کرد و گفت: «یا ابوالحسن هیچ کس به پوشیدن این زره از تو سزاوارتر نیست.»

حضرت امیر پول را خدمت حضرت رسول برد و نگفت که چند درهم است، پیغمبر نیز نپرسید و دست پیش برد یک مشت از آن پول ها را به بلال داد و گفت: «با این پول برای فاطمه عطر و عود و این چیزها بگیر.»

و باقی پول را به ابوبکر و عمار سپرد و گفت: «به صلاحدید خودتان برای فاطمه جهیزیه تهیه کنید!»

بعضی از یاران را هم همراه ایشان به بازار فرستاد. آنها رفتند و جهیزیه ای که مناسب بود برای دختر پیغمبر خریداری کردند. صورتی از این اشیاء در چند کتاب قدیمی هست که اندکی با هم تفاوت دارد و گاه دو سه قلم کمتر است و در هیچ روایتی بیشتر از این نیست:

یک پیراهن به ۷ درهم - یک سرانداز به ۴ درهم - یک برد یمانی - یک حوله - یک زیلوی پنبه ای مصری یک حصیر از نی - دستاس¹⁵ برای آرد کردن غله - تاوه آهنی برای نان - یک غربال¹⁶ تختی از

14 - هر درهم آن زمان معادل 20 نخود بود و هر مثقال 24 نخود

15 - آسیاب دستی

16 - آلك

چوب خرما- سفره ای از کتان مصری - کیسه ای برای غله - یک قدح چوبی و قاشق چوبی- تشکی انباشته از پشم شتر- چهار بالش از لیف خرما - کوزه سفالی - ظرف آب خوری از چرم - تشت رختشویی از سفال - آفتابه از سفال - چند کاسه سفالی - پرده ای از پارچه پشمی - یک ظرف مسی - مشکی چرمی برای آب - دو دستبند نقره - دیگی از سفال - متکایی از پوست که با علف پر شده بود- سبد بافته از شاخه- های خرما.

این بود جهیزیه حضرت فاطمه که بایستی از خانه عروس به خانه داماد برود. معلوم است که با همه تهیدستی، پیغمبر و علی اگر مایل بودند می توانستند وسایل بهتر یا بیشتری تهیه کنند، ولی میخواستند در عمل پیروان خود را از تجمل بی جا بازدارند تا مردم سعادت را در مال و منال نجویند و زندگی را بر خود سخت نگیرند. وقتی چیزهای خریداری شده را به حضور پیغمبر آوردند، پیغمبر آنها را نگاه کردند و در حالی که قطره اشکی در گوشه چشمشان می درخشید سر بر آسمان کردند و گفتند: «خدایا مبارک گردان بر آنهایی که بیشتر ظرف هایشان سفالینه است.»

گفته اند یک ماه یا بیشتر گذشت تا یک روز زنان خانواده پیغمبر نزد حضرت امیر آمدند و گفتند: «تا کی عروسی فاطمه را به تأخیر می اندازی؟! اگر حیا مانع است اجازه فرما تا ما از آن صحبت کنیم!» حضرت علی فرمودند: «خوب است!»

آنها پیش پیغمبر جمع شدند و یکی از ایشان گفت: «یا رسول الله، علی همسرش را می خواهد.» پیغمبر فرمودند: «تاکنون اشاره ای نشده بود، اینک برای دختر من و پسر عم من اتاقی زینت کنید!»

و چون آماده شدند پیغمبر فرمودند: «یا علی برای ولیمه عروسی غذایی باید تهیه کرد. ما گوشت و نان داریم، خرما و روغن را هم از تو فراهم کن.»

وقتی همه چیز حاضر شد، خود پیغمبر آستین بالا زدند و با کمک نزدیکان غذایی از خرما و روغن و کشک ساختند و گوشت و نان را هم آماده کردند و فرمودند: «حالا هرکه را می خواهی دعوت کن!»

حضرت امیر به مسجد آمدند تا بعضی یاران پیامبر را دعوت کنند اما دلشان راضی نمی شد که جمعی غایب باشند. این بود دعوت عمومی کردند گفتند: «برای ولیمه عروسی زهرا حاضر شوید!»

به زودی خبر به همه جا رسید عده زیادی نزدیک چهار هزار نفر از مهاجر و انصار گروه گروه به طرف خانه پیغمبر روانه شدند حضرت علی از جمعیت زیاد و کمی خوراک اظهار ناراحتی کردند، پیغمبر فرمودند: «یا علی! نگران نباش خدا به این خوراک ها برکت می دهد.»

مهمان ها می آمدند تیریک میگفتند و دسته دسته پذیرایی می شدند و کم کم می رفتند. بعد پیغمبر برای هر یک از زنان خانواده یک کاسه خوراک عروسی فرستادند و قدحی دیگر از ولیمه پر کردند و گفتند: «این هم برای فاطمه و شوهرش.»

این مراسم از بعد از ظهر تا نزدیک غروب ادامه داشت آن وقت حضرت به ام سلیم و ام سلمه گفتند: «فاطمه را حاضر کنید!»

زنان اهل خانه زیر بغل فاطمه را گرفتند؛ ولی حضرت فاطمه از شرم آهسته می آمدند؛ آن گاه خود پیغمبر روپوش از سر فاطمه برداشتند و دست فاطمه را گرفتند و در دست حضرت علی گذاشتند و فرمودند: «خدا مبارک کند دختر پیغمبر را که بهترین زنان است از برای تو وای فاطمه بهترین شوهران علی است.»

بعد از نماز مغرب فرمان دادند تا دختران عبدالمطلب و زن های مهاجر و انصار حاضر شوند و خوشحالی کنند و تکبیر بگویند، ولی از کلمات بی فایده و زیان آور بپرهیزند. پیامبر دست فاطمه را گرفتند و او را بر شتر سوار کردند سلمان فارسی دهنه شتر را گرفت. پیغمبر از جلو می رفتند. زنان بنی هاشم همراه فاطمه سرود شادی می خواندند و مردان با قدری فاصله از دنبال می آمدند و تکبیر می-گفتند. جوانان بنی هاشم نیز چنان که رسم بود با شمشیرهای کشیده آنها را همراهی می کردند و آهسته آهسته می رفتند تا به در خانه حضرت علی که خیلی نزدیک بود رسیدند. حضرت علی و فاطمه به درون اتاق آمدند و نشستند، اما به سفارش پیغمبر آرام و ساکت بودند تا اینکه رسول خدا کارهای خارج را پایان دادند و به نزد ایشان آمدند. پس به فاطمه فرمان دادند که قدری آب حاضر کن. حضرت فاطمه برخاستند و کاسه چوبین خود را پر آب کردند و آوردند. پیغمبر جرعه ای از آن را نوشیدند و دعا خواندند و در آب دمیدند. قدری از آن آب را بر سر و تن فاطمه افشاندند و قدری بر بازوی علی پاشیدند آن وقت فرمودند: «دیگر با هم باشید.»

و در اتاق را بستند و گفتند: «فردا صبح به دیدارتان خواهیم آمد.»

فردا صبح پیغمبر کاسه ای از شیر با خود آوردند و فاطمه و علی را به آشامیدن آن دعوت فرمودند و بعد تا سه روز نزد ایشان نیامدند. روز چهارم به دیدار ایشان رفتند و دیدند «سلمی» - زن حمزه عموی خود- بر در خانه فاطمه ایستاده است. به او گفتند: «اینجا چه می کنی؟»

سلمی گفت: «پدر و مادرم فدای شما باد! روزی که خدیجه از دنیا می رفت او را گریان دیدم. گفتم گریه برای چیست تو در دنیا و آخرت سعادت مندی.»

خدیجه گفت: «دارم می روم و فاطمه دخترم تنها می شود. او هنوز کودک است. زن ها هنگام عروسی کارهایی دارند که به دست مادر یا زنی با تجربه سپرده می شود نگرانم که در آن روزها چه کسی به فاطمه خدمت خواهد کرد من گفتم این به عهده من اگر تا آن روز زنده باشم در خدمت فاطمه خواهم بود آن وقت خدیجه آسوده خاطر شد. اینک عهد خود را بجا آورده ام و آماده خدمت کمر بسته ایستاده ام.»

پیغمبر شادمان شدند و او را دعا کردند.

بعد پیغمبر وارد خانه شدند و پس از ساعتی حضرت علی را به کاری بیرون فرستادند و از فاطمه احوال پرسیدند. پدر و دختر با هم گفت و گو کردند. بعد حضرت علی را طلبیدند و گفتند: «بیا توی خانه خودت و با هم مهربان باشید! فاطمه پاره تن من است، هرکه فاطمه را شاد کند مرا شاد کرده و هر که او را بیزارد مرا آزرده است. همچنین علی دوست و برادر و مولای من است هرکه او را یاری کند مرا یاری کرده و هرکه با او دشمنی کند، با من دشمنی کرده است.»

بعد از چندی حضرت علی و فاطمه به خانه ای از خشت و گل که در همسایگی خانه پیغمبر ساخته شده بود اسباب کشی کردند. اتاقی که هفت ذراع¹⁷ درازا و پهنا داشت یک در یک لنگه هم داشت که به داخل مسجد پیغمبر باز می شد. و حیاطی کوچک با دری از خارج آن دو تا پایان در آن اتاق ساکن بودند، و در همین خانه کوچک و زندگی مختصر بود که فرزندانمانند امام حسن و امام حسین و حضرت زینت کبری پرورش یافتند.

17 - به اندازه نوک انگشت تا آرنج

زندگی پاکان

زندگی روزانه در خانه حضرت علی خیلی ساده بود. دو همسر جوان در همه کارها رضای خدا و پیامبر را راهنمای خود می دانستند با راهنماییهای او کارهای خارج از خانه را حضرت علی و کارهای داخل خانه را حضرت زهرا بر عهده داشتند. تنها در روزهایی که حضرت در جبهه یا در سفر بود، خود پیغمبر یا یکی از نزدیکان به حضرت زهرا کمک می کردند. کارهای خانه چندان آسان نبود، زیرا در آن ایام حتی آرد کردن جو و گندم با آسیاب دستی در خانه صورت می گرفت.

برای پیغمبر آسان بود که از میان زنانی که در خانه ها کار می کردند، خدمتکاری برای حضرت زهرا در نظر بگیرند؛ اما بیشتر مسلمانان در فقر و قناعت به سر می بردند و خاندان پیغمبر طوری زندگی می کردند که فقیرترین افراد با دیدن وضع زندگی ایشان آرامش داشته باشند.

حضرت رسول مرتب به دیدار دختر یگانه اش می آمد گاه اتفاق می افتاد که آثار خستگی از کار را در چهره فاطمه می خواند و خود به او کمک می کرد. تا پیش از تولد حسین¹⁸ ، حضرت زهرا هرگز خدمتکار نخواست. اگر نزدیکان هم در این باره اشاره ای می کردند، پیغمبر می فرمود: «دیگر مسلمانان گرفتار ترند.»

یک بار هم جعفر بن ابی طالب کنیزی حبشی به علی بخشید تا خدمتکار حضرت فاطمه باشد اما این کنیز چند روز بیشتر در خانه ایشان نبود. آخر در خانه ای چنان کوچک و زندگی چنان ساده، چه جای کنیز بود؟ با مشورت میان خودشان کنیز را در راه خدا آزاد کردند و شوهر دادند.

اول همسایه

از حضرت امام حسن مجتبی حکایت شده که فرمود ما بچه بودیم. در یک شب جمعه مادرم فاطمه بعد از نماز شبانه مشغول دعاهای بعد از نماز و تسبیحات شد. بعد برای مسلمانان و همسایگان و خوبان

دعا کرد و من می دانستم که بعضی از ایشان را نام می برد، ولی برای خودش دعایی نمی کند. گفتیم: «ای مادر چرا همان طور که برای دیگران دعا کردی، برای خود دعا نکردی؟»

مادرم فرمود: «پسر جان در طلب خیر و دعا نیز اول باید به فکر همسایگان و دیگران بود، بعد به فکر خود.»

گردنبند

پیغمبر به فرمان خدا به مردم می گفت من هم آدمی مثل شما هستم. دیگر معصومان نیز از لحاظ جسمانی از جنس بشر بودند و تنها از طریق هدایت به راه خداست که بشر از فرشته گرامی تر می شود. خدا زینت حلال را بر کسی حرام نکرد اما صرف نظر کردن از زیورها وقتی برای خدا و مصلحت خانواده و جامعه باشد، فضیلت¹⁹ است. علی که همه رازهای زندگی را میشناخت یک روز برای خوشحالی زهرا از مال خود گردنبندی خرید و به گردن فاطمه آویخت روز دیگر که پیغمبر به دیدار زهرا آمد با بیانی که شاید عین این عبارت نبود به دخترش فرمود: «عزیز پدر! زیورها و گوهرها در دنیا فراوان است؛ اما برای تو زینتی از این بالاتر نیست که دختر پیغمبر، همسر علی و مادر فرزندان پیغمبر و امامان معصوم هستی. خرسندی تو خرسندی من است.»

حضرت فاطمه پیغام را دریافت. همان روز گردنبند را فروختند و با پول آن یک اسیر را آزاد کردند همین که خبر به حضرت رسول رسید با شادی فرمود: «پدرش به قربانش، از او همین را می خواستم.»

پرده و دستبند

حضرت رسول دختر عزیزش را بیش از همه دوست می داشت و بارها فرمود: «فاطمه پاره تن من است زهرا جان من است.»

همواره از دیدار فاطمه شاد می شد و در حضور زنان دیگر نیز دست او را می بوسید. هر وقت به سفر می رفت آخرین کسی را که دیدار می کرد فاطمه بود. و چون از سفر می آمد پیش از همه به دیدار فاطمه می رفت و ساعتی نزد او می ماند در سالهای ششم و هفتم هجری با پیروزی های مسلمانان وضع زندگی همه بهتر شده بود. حتی اصحاب صفا که چند صد نفر از فقرای مهاجر بودند، سروسامانی گرفتند. اگر سختی و تنگدستی در خاندان پیغمبر از همه بیشتر بود، برای آن بود که ایشان هرچه داشتند در راه دستگیری از دیگران خرج می کردند و حتی خوراک روزانه خود را به مستحق یا فقیر می بخشیدند. در آن روزگار، یک روز پیغمبر از سفری بازگشته و مانند همیشه به دیدار فاطمه رفته بود. در خانه حضرت زهرا چیزی تازه به نظر می آمد. یک پرده زیبا بر در اتاق آویخته شده بود و دو حلقه نقره ای بر دست حسنین کودکان سه و چهار ساله و گوشواره ای هم در گوش زهرا دیده می شد. پیغمبر حرفی نزد اما زودتر از همیشه از خانه بیرون آمد و به مسجد رفت فاطمه روش پیغمبر را از همه بهتر می شناخت و سخن او را نگفته می شنید فوری گوشواره و دستبندها و پرده ها را برداشت، درهم پیچید و به وسیله حسنین برای پیغمبر فرستاد و گفت: «دخترت سلام می رساند و می گوید اینها را در راه خدا ببخش.»

پیغمبر روی منبر بود که حسنین رسیدند، هدیه را به پدر بزرگشان دادند و پیغام را گفتند. حضرت رسول در حضور اصحاب سه بار فرمود: «پدر فاطمه فدایش باد که به رضای خدا کار کرد!» آن گاه حسنین را بر دامن خود نشانید و به یاران دستور داد پرده را دو قسمت کردند و زیورها را درهم شکستند و در همان جا بین اهل صفا تقسیم کردند.

فضه کنیز فاطمه

با تولد زینب کبری خانه علی دارای سه کودک سه و چهار ساله و یک نوزاد شد. دیگر وقت آن رسیده بود که یکی برای کمک به کارهای خانه پیش حضرت زهرا بماند فضه در اصل، زنی هندی بود که نجاشی فرمانروای حبشه او را به حضرت رسول هدیه داده بود. فضه زنی دانا دل و با معرفت و حق پرست بود. با خاندان پیغمبر همنشین شده بود. او فاطمه زهرا را بیش از همه دوست می داشت. به تقاضای خودش از پیغمبر خواست که در خدمت فاطمه باشد. فضه تا آخرین لحظه زندگی زهرا با او بود. مردم او را کنیز فاطمه می دانستند و حضرت زهرا وی را دوست خود می نامید. فضه باسواد و اهل مطالعه بود.

آیات قرآن را از بر داشت و در طاعت و عبادت در میان زنان همتا نداشت. فضا بعد از وفات فاطمه و ازدواج حضرت امیر با اسامه، با اجازه حضرت امیر زندگی مستقلی در قبیله شوهرش در خارج مدینه تشکیل داد و به طوری که معروف است، بیست سال آخر عمر خود را جز با آیات قرآن سخن نمی گفت.

چندی پس از اینکه فضا یکسره در خانه علی خدمت می کرد یک روز سلمان فارسی بر آنها وارد شد. سلمان می گوید دیدم حضرت فاطمه قدری جو در دستاس ریخته تا آرد کند. چند پاره لباس نیز توی تشت گذاشته تا بشوید. کودک شیرخوارش بی تابی می کند و آثار خستگی از احوال فاطمه آشکار است به او گفتم ای دختر پیغمبر فضا خدمتکار شما حاضر است، چرا به او دستوری نمی دهید تا کاری انجام دهد؟»

حضرت زهرا فرمود: «فضا در نوبت خود کار می کند امروز نوبت من است. اینک وقت مطالعه و تفکر و عبادت اوست که نباید از آن محروم باشد. پدرم به من سفارش کرده است که یک روز فضا کار کند و یک روز من.»

تسبیح حضرت فاطمه

بعد از تولد نخستین نوزاد خانواده، شیر دادن و پرستاری از کودک نیز بر کارهای خانه افزوده شد. در این موقع بود که حضرت علی به فاطمه پیشنهاد کرد با پدر مشورت کند و حالا دیگر خدمتکاری برای خود بیاورد. اما با این که حضرت زهرا برای این منظور تا خانه پدر رفت و برگشت، این مطلب را به زبان نیاورد. روز دیگر که پیغمبر به دیدار ایشان آمده بود، مطلب گفته شد، اما پیغمبر باز هم حضرت فاطمه را به چیزی که بیشتر دوست می داشت، به شکر و یاد خدا خوشحال کرد و فرمود: «آیا می خواهی چیزی به تو یاد بدهم که از آن بهتر باشد؟ هرگاه در هنگام خوابیدن و بیدار شدن و بعد از هر نماز ۳۳ مرتبه سبحان الله و ۳۳ مرتبه الحمد لله و ۳۴ مرتبه الله اکبر بگویند، بیش از داشتن خدمتکار، زندگی و کار را آسان می کند. کارهای خانه دارای اجر و فضیلتی است. نمی خواهم از فضیلت زهرا چیزی کاسته شود.»

حضرت فاطمه با خوشوقتی گفت: «خشنودی من در خشنودی خدا و پیغمبر است.»

از آن روز بود که این تسبیحات به تسبیح حضرت فاطمه معروف شد بعد برای این که شماره تسبیحات آسان باشد، تسبیح صد دانه را با نشانه هایش از گل پاک ساختند. حضرت امیر میفرمود: «چه بهتر از این که در گفتگو از کار دنیا نیز به سعادت آخرت راه یافتیم.»

مرد نخستین

علی دارای برتری های اخلاقی بود که فقط در او دیده می شد. او تنها کسی بود که در خانه کعبه به دنیا آمد. غیر از فرزندان پیغمبر علی تنها کودکی بود که از خردسالی از نگهداری و تربیت مستقیم حضرت محمد و خدیجه بهره مند بود. بعد از بعثت پیغمبر، علی نخستین مردی بود که دین اسلام را پذیرفت و با پیغمبر نماز خواند. همچنین نخستین کسی بود که روز دعوت آشکار پیغمبر برپا ایستاد و با تمام توان و نیروی خود از اسلام حمایت کرد. بعد در سال هجرت تنها کسی بود که در شبی ترسناک جانش را بر دست گرفت و در بستر پیغمبر آرامید.

حضرت رسول در بیست و پنج سالگی با حضرت خدیجه ازدواج کرده بود. پنج سال بعد، علی چهارمین پسر ابوطالب عموی پیغمبر به دنیا آمد. ابوطالب بعد از عبدالمطلب رئیس طایفه بنی هاشم به حساب می آمد و از نظر بزرگی و شکوه در مکه همانند نداشت، اما ابوطالب ثروتمند نبود و چون عیالوار هم بود، خرج زیادی داشت. حضرت محمد که خود سالها در خانه ابوطالب به سر برده بود، این را به درستی می دانست. یک روز پیغمبر عموی دیگرش عباس را دید او دارای ثروت و اعتبار کافی بود. به او گفت: «عموجان برادرت ابوطالب عیالوار است و در این سالهای سختی به زحمت آبروی خود را نگاه می دارد بیا تا برویم و هرکدام یکی از فرزندان او را برداریم و نگاه داریم!»

عباس قبول کرد و رفتند و با زبان خوب سخن گفتند. عباس، جعفر را و محمد، علی را به خانه بردند.

علی در آن زمان پنج ساله و کوچکترین فرزند ابوطالب بود. از آن پس در تمام لحظه ها همراه و همگام رسول خدا بود. روزی در آغاز بعثت، علی به خانه آمد و دید پیغمبر و خدیجه نماز می خوانند و همین که نزول وحی را شنید، اسلام را قبول کرد و همان جا با پیغمبر نماز خواند و نخستین مرد اسلام شد. دعوت پیغمبر تا دو سال آهسته، تدریجی و مخصوص نزدیکان بود. بعد از آن مأمور دعوت قریش به اسلام شد. آن روز پیغمبر همه فرزندان عبدالمطلب را که گروهی بزرگ بودند به خانه دعوت کرد و پس

از پذیرایی با خوراکی که خود آماده کرده بود به نام خدا شروع کرد و فرمود به خدا قسم من انتخاب شده خدا هستم و فرستاده او برای شما.

مأمورم که شما را به دین خدا و راه راست دعوت کنم پس بدانید که همان طور که می خوابید و از خواب بیدار می شوید، همان طور هم از قبر بلند می شوید و از شما درباره هر کاری که در دنیا کرده اید حساب می کشند برای هر خوبی پاداشی و برای هر بدی کیفری می دهند. ای فرزندان عبدالمطلب، شما می دانید که هرگز در میان شما دروغ نگفته ام بدانید که بهتر از آنچه من برای شما آورده ام، هیچ کس نیاورده است. امروز شما را به دو کلمه دعوت می کنم که رستگاری شما در آن است اول قبول کردن یگانگی خدا و قبول کردن پیامبری من. پس هرکس نخستین بار دعوتم را بپذیرد و به یاریم برخیزد، برادر من و جانشین من پس از من خواهد شد.

همه شنیدند، اما ساکت ماندند؛ از آن همه مردان هیچ کس جوابی نداد مگر علی. علی که از همه کم سن و سال تر بود برخاست، ایستاد و گفت: «من دعوت شما را قبول می کنم و به یاریت برمی خیزم حضرت رسول فرمود: «یا علی بنشین!» دوباره سخن خود را تکرار کرد باز هم همه نگاه می کردند و جوابی نمی دادند. باز علی برپا ایستاد و گفت: «من تا جان دارم تو را یاری می کنم!»

حضرت فرمود: «یا علی بنشین!» بار دیگر حضرت رسول سخنان خود را تکرار کرد باز هم از هیچ کس جوابی نیامد مگر علی. که بار دیگر برخاست و گفت: «یا رسول الله من شهادت می دهم که خدا یکی است و تو فرستاده او هستی و من تو را یاری می کنم!»

در این وقت پیغمبر گفت: «یا علی تو برادر من هستی، تو یاور و جانشین و وارث من پس از من هستی.» علی در آن هنگام سیزده ساله بود و نخستین مردی بود که دین اسلام را پذیرفت و در میان گروهی بزرگ از مردان بنی هاشم به صدای بلند تثنیه شهادت (اشهدان لا اله الا الله. اشهدان محمد رسول الله) را بر زبان آورد و برای یاری پیغمبر و شهادت در راه خدا اعلام آمادگی کرد و تا پایان بر سر آن ایستاد.

اخلاص در عمل

جنگ خندق یا احزاب در سال پنجم هجری جنگی سرنوشت ساز بود که امید مشرکین قریش را برای شکست دادن مسلمین نا امید کرد. مهم ترین واقعه ای که در این جنگ پیش آمد کشته شدن «عمر و بن عبدود» (پهلوان نامدار) به دست علی علیه السلام بود. حضرت رسول ضربت شمشیر علی را در روز

خندق را از عبادت ثقلین والاطر شمرد. تفصیل آن را در کتاب های تاریخ باید خواند. عمرو بن عبدود قوی ترین جنگجوی تاریخ عرب بود و چنان از خود راضی و مغرور بود که در آغاز روبرو شدن با علی می گفت: «تو خیلی جوانی و حریف من نیستی با ابو طالب هم آشنا بودم و میل ندارم تو به دست من کشته شوی.»

علی در جواب گفت: «کار، کار، کار آشنایی و پیری و جوانی نیست. من میل دارم اگر ایمان نیاوری تو را در راه خدا بکشم»

عمرو بر اسبی جنگ دیده سوار بود و حضرت علی پیاده به میدان آمده بود، چون عمرو نمیخواست غرور خود را بشکند به اشاره علی از اسب پیاده شد و دو مبارز در میان پر گرد و غبار به گیرودار پرداختند. در زمان کوتاهی علی شمشیری بر پای او فرود آورد و هیکل عمرو بر زمین افتاد. مسلمانان صدای تکبیر برآوردند و مشرکان بسیار ترسیدند افتادند. همین ضربت بود که مایه شکست دشمن شد. بعد از لحظه ای علی آمد که سر عمرو را جدا کند. عمرو بر پشت افتاده بود و قادر به حرکت نبود، اما همین که علی نزدیک شد عمرو دشنامی به او داد و آب دهان به صورت علی انداخت. با این کار علی دست از کار بازداشت و برخاست و قدری در میدان قدم زد و دوباره برگشت. عمرو پرسید: «چرا رفتی و کار را تمام نکردی؟»

علی فرمود: «کار ما برای خداست چون تو آب دهان بر من انداختی خشمگین شدم و نمی خواستم غضب شخصی در کاری که برای خدا میکنم دخالت دهم؛ اینک آرام شده ام و برای رضای خدا عمل میکنم.»

کمال عدالت

«ابوالاسود دئلی» از فقیهان و سخنوران و یکی از یاران و دوست داران علی بود او مردی اهل شعر و ادب و حکمت و نکته سنج و حاضر جواب بود و در جنگ صفین همراه علی شمشیر می زد. او را نخستین کسی دانسته اند که به راهنمایی حضرت علی دستور زبانی برای زبان عربی تهیه کرد و بر حروف کتابت قرآن زیر و زبر گذاشت. او چندی در بصره کارگزار علی بود. علی، وقتی در یک محاکمه قضایی به او وکالت داد ولی پیش از آنکه محاکمه پایان یابد او را عزل کرد.

ابوالاسود گفت: «یا ابا الحسن جنایتی و خیانتی نکرده بودم برای چه مرا کنار گذاشتی؟!»

علی گفت: «دیدم در محاکمه، گفتار تو زمخت تر از صدای طرف مقابل است!»
علی میخواست در محاکمه صدای نرمتر و درشت تر مانع کشف حقیقت نباشد.

وفای به عهد

وقتی مسلمانان در زمان خلیفه دوم اهواز را فتح کردند هرمان، حاکم اهواز را گرفتند پیش عمر فرستادند. خلیفه با او تندی کرد و گفت: «باید ایمان بیاوری یا چون کافر حربی (غیر مسلمانی که به جنگ با مسلمانان برخاسته) کشته شوی!»

هرمان گفت: «با بیم مرگ از آیین خود بر نمی گردم؛ ولی حالا که مرا خواهی، کشت دستور بده برایم آب بیاورند که تشنه نمیرم!»

عمر دستور داد برایش آب آوردند. هرمان گفت: «ما همیشه در ظرف های گوهرنشان آب خورده ایم و از این کاسه گلی آب نمی خورم.»

عمر به چشم سرزنش در او نگاه می کرد.

حضرت علی که در مجلس حاضر بود فرمود: «چیز مهمی نیست برایش کاسه آبگینه بیاورید!»

جامی از شیشه صافی پر آب کردند و آوردند. هرمان آن را گرفت و همچنان در دست خود نگاه داشت و لب به آن نزد عمر پرسید: «حالا چرا نمی خوری؟»

هرمان گفت: «با ترس مرگ نمی توانم؛ می ترسم پیش از این که این آب را بخورم مرا بکشی.»

عمر گفت: «نه! قول می دهم که تا این آب را نخوری آزاری به تو نرسانیم.» هرمان تا این را شنید آب را بر زمین ریخت. او شنیده بود که مسلمانان اگر عهده ببندند یا قولی بدهند به آن عمل می کنند.

عمر از حيله او تعجب کرد و رو به علی گفت: «حالا چه کنیم؟!»

علی فرمود: «چون شرط مجازات را خوردن آب قرار دادی دیگر نباید کاری کرد جز این که مانند سایر کفار برای او مالیات ببندی.»

هرمان گفت: «من مالیات بده نیستم ولی حالا که دیگر ترس مرگ نیست با خاطری آسوده ایمان می آورم.»

و همه خوشحال شدند.

مال بیت المال

ابورافع از بزرگان اصحاب پیغمبر و امین خزانه دار مسلمین بود هشتاد و پنج ساله بود که در جنگ صفین در سپاه علی شرکت داشت. در کوفه نیز خزانه دار مسلمانان بود و پسرانش عبدالله و علی، کاتب و منشی امام علی بودند و علی بعد از پدر خزانه دار بیت المال شدند.

این حکایت از علی بن ابورافع است. او می گوید، در میان چیزهایی که در بیت المال کوفه نگاهداری می شد یک گردنبند مروارید گرانبها بود که بایستی فروخته می شد ولی هنوز قیمت گذاری نشده بود و همه از آن خبر داشتند. روزی پیش از عید قربان یکی از دختران علی پیغام داد که سه روز آن گردن بند را به من امانت بدهید تا در عید قربان زینتی داشته باشم. ضمانت می کنم که بعد از سه روز آن را به خزانه برگردانم. زینتی در آن نبود و گردن بند را به او به امانت دادم.

روز عید علی آن را بر گردن دخترش دیده و پرسیده بود: «از کجا آورده ای؟!»

گفته بود: «از خزانه دار به عنوان امانت گرفته ام که تا فردا آن را برگردانم و شوهرم نیز از آن

آگاه است.»

ابن ابی رافع می گوید، همان روز علی مرا خواست فرمود: «در اموال عمومی مسلمانان بی- اجازه آنها خیانت می کنی؟!» گفتم: «به خدا پناه می برم از خیانت.»

گفت: «پس چگونه گردنبند را از بیت المال خارج کردی؟!»

گفتم: «یا علی فرزند شما آن را به عنوان امانت گرفته است و ضمانت آن هم بر عهده من است

و زینتی به بیت المال نمی رسد؛ نمی دانم چگونه می توانستم تقاضای او را رد کنم.»

علی گفت: «همین امروز باید آن را پس بگیری و به جای خود بگذاری و دیگر هم چنین کاری

نکنی! دختر من هم اگر به رسم امانت ضمانت شده نگرفته بود، نخستین زنی از بنی هاشم بود که بر او

حد شرعی (مجازات) که برای کاری نادرست در دین تعیین شده است) جاری می کردم.»

این سرزنش به گوش دختر علی رسید و به پدرش گفت: «ناشناس نبودم و ضرری هم بر کسی

وارد نمی شد آیا دختر خلیفه مسلمین حق ندارد روز عید زینتی امانتی هم داشته باشد؟!»

علی گفت: «دختر جان برای یک خوشحالی بی ضرر هم نباید از حق گذشت. مگر زنان مهاجران

که با تو یکسانند، چنین گردنبندی داشتند که تو بخواهی سرشکسته نباشی؟!»

و همان ساعت گردنبند به خزانه بازگردانده شد.

اقرار بیجا

جوانی را در میان خرابه ای دیدند که کاردی خون آلود در دست دارد و کشته ای افتاده و به خون آغشته. مردم آن جوان را گرفتند آوردند خدمت علی و قضیه را شرح دادند.

حضرت علی به آن جوان فرمود: «چه می گویی؟»

گفت: «چه می توانم بگویم؛ آن آدم کشته شده این هم کارد خون آلود من است و مرا بالای سر او گرفته اند و کسی چیزی نمی داند.»

علی پرسید: «آیا با این حرف اقرار می کنی که تو او را کشته ای؟»

گفت: «اقرار می کنم.» علی گفت: «قاتل باید کشته شود.»

همین که این خبر منتشر شد مردی به تعجیل آمد و به اجراکنندگان حکم گفت: «دست نگه دارید و او را برگردانید خدمت امام. قاتل منم او قاتل نیست!» برگشتند مرد دوم گفت: «یا علی! به خدا قسم این مرد قاتل نیست بلکه آن کشته را من به قتل رسانده ام.»

علی از آن جوان پرسید: «پس چه چیز تو را وادار کرد که به گناه اقرار کنی؟»

گفت: «یا علی! مقتول آنجا افتاده بود و مرا با کارد خون آلود بر بالای سر او گرفته بودند و کسی دیگر هم آنجا نبود و همه مرا قاتل می دانستند؛ چگونه می توانستم انکار کنم؟! من در پهلوی این خرابه گوسفندی ذبح کرده بودم برای کاری داخل خرابه شدم و دیدم آن مرد به خون آغشته است. من حیرت زده او را نگاه می کردم که مردم آمدند مرا گرفتند و آوردند اینجا. چه کسی انکار مرا قبول می کرد؟!»

علی گفت: «اگر همین حرف را اول می زدی راه نجات باز بود. وقتی تو به گناه اقرار کردی

قاضی تکلیفی ندارد. حالا هم این دو نفر را ببرید نزد فرزندانم امام حسن تا درباره آن حکم کند.»

آنها را بردند و ماجرا را گفتند. حضرت مجتبی فرمود: «اگرچه دومی قاتل است، اما با اعتراف خود این جوان اولی را که مستحق مرگ شده بود از مرگ نجات داد. او یکی را کشته و یکی را زنده کرده است. اولی هم که قاتل نیست هر دو را رها کنید و خون بهای مقتول را از بیت المال به صاحب حق بپردازید.»

در دادگاه

در نزد عرب‌ها رسم است که وقتی می‌خواهند کسی را با احترام بیشتر نام ببرند او را با نام خانوادگی می‌خوانند مثلاً به جای یا حسین می‌گویند یا ابا عبدالله.

در زمان خلیفه دوم یکی آمد و شکایتی به دستگاه قضایی تسلیم کرد. او از حضرت علی شکایتی داشت. قرار شد هر دو طرف در وقت معین حاضر شوند و حرفشان را بزنند. در دادگاه قاضی نخست از شاکی خواست که بایستد و ادعای خود را شرح دهد. وقتی حرف او تمام شد قاضی محکمه رو کرد به علی کرد و گفت: «یا ابا الحسن! پهلوی مدعی خود بایست و جواب بده!»

با شنیدن این حرف رنگ روی علی تغییر کرد و آثار نارضایی در در چهره اش پیدا شد.

قاضی گفت: «یا علی آیا نمی‌خواهی پهلوی مدعی بایستی؟!»

علی گفت: «ناراحتی من از این نبود، بلکه از آن بود که او را با اسمش صدا زدید و مرا با نام خانوادگی عدالت حکم می‌کند که در دادگاه میان دو طرف دعوا تفاوت نگذارند.»

در سیاست و حکومت

وقتی در جنگ‌های اسلام و ایران پارسیان در «جلولا» شکست خوردند، یزدگرد از آنجا فرار کرد و در شهرهای دور، از مردم یاری خواست و سپاهی گرد آورد و به طرف نهاوند روانه کرد. عمار یاسر سردار سپاه اسلام، چگونگی را به عمر بن خطاب گزارش داد. خلیفه به مسجد رفت و در حالی که نامه عمار را در دست داشت. بالای منبر رفت و بعد از مقدمه ای گفت: «ای گروه عرب! خداوند شما را با اسلام تأیید کرد و دل‌های شما را پس از پراکندگی با یکدیگر الفت داد و شما را پس از بینوایی، توانگر ساخت و هر جا با دشمن روبرو شدید پیروز گردانید.

هرگز فرار نکردید و مغلوب نشدید. اینک دشمن گروه‌هایی دور هم گرد آورده است. این است نامه عمار یاسر که می‌گوید مردم قومس و طبرستان و دماوند و گرگان و ری و اصفهان



و همدان و ماهین و ماسبذان همگی به سوی یزدگرد شتافته اند تا به طرف برادران شما در کوفه و بصره بروند و آنان را از آن دیار بیرون برانند و شما را در سرزمین خودتان مغلوب سازند. حال بگویید چه باید کرد؟!»

طلحه به سخن درآمد و گفت: «ای امیر پیشامدها به تو بیشتر تجربه آموخته. تو والی و فرمانروایی. امر کن تا اطاعت کنیم و از ما بخواه تا عمل کنیم!»

عثمان به سخن درآمد و گفت: «ای امیر! به شامیان بنویس تا همه از شام رهسپار شوند و به مردم یمن بفرما تا از یمن حرکت کنند و به اهل بصره دستور ده تا از شهر بیرون آیند و خودت با مردم مدینه حرکت کن تا به کوفه برسی و مسلمانان را که از همه اطراف رسیده اند جمع کنی. آن وقت شمار سپاه تو از پارسیان بیشتر و در نیرو از آنان برتر خواهی بود. دست خدا با جماعت است.»

مسلمانان از هر طرف گفتند: «عثمان درست می گوید.»

عمر رو کرد به علی بن ابوطالب و گفت: «یا ابالحسن تو چه می گویی؟»

علی گفت: «اگر تو مسلمانان شام را از شام بیرون فرستی، رومیان به شام که از جنگاوران خالی شده حمله می کنند اگر یمنی ها را از خاکشان دور کنی، حبشیان به جای آنان بریمن دست می یابند و هرگاه تو از مدینه بیرون روی، مرکز اسلام بی پناه می ماند و از همه طرف علیه تو شورش می کنند و کارت

به جایی بکشد که آن چه را پشت سر می گذاری از آن چه در پیش داری مهمتر شود، و اگر ایرانیان تو را در برابر خود ببینند، می گویند این است پادشاه همهٔ عرب و سبب می شود که سخت تر به جنگ پردازند. ما چه در روزگار پیغمبر و چه بعد از او به زیادی لشکر با دشمن پیکار نکردیم. دست خدا با جماعت است به شرط آنکه با عقل و تدبیر کار کنند. رأی من آن است که به مردم شام بگویی یک سوم از نیروی خود را بفرستند و دوسوم در همان جا بمانند با یمن و دیگر نواحی نیز چنین رفتار کن و خود در مدینه بنشین و هرچه سعی داری در انتخاب امیر لشکر به کار ببر، اگر جماعتی با تدبیر و اخلاص بکوشند پیروز می شوند.»

عمر گفت: این است همان رأی که می پسندیدم و مایل بودم که شما هم با من همراه باشید.»
واقعهٔ نهاوند این طور آغاز شد و به سود مسلمین پایان یافت که شرح آن را در تاریخ باید خواند.

یقین و توکل

علی کنار دیوار کج شده ای نشسته بود و میان مردم داوری می کرد یکی از حاضران گفت: «یا علی! زیر این دیوار منشین که شکسته است!»
حضرت فرمود: «مرگ نرسیده دیوار کج را نگاه میدارد و مرگ رسیده دیوار راست را هم کج می کند. هیچ کسی مزهٔ ایمان را چشید که بداند، آن چه برای او اتفاق افتاده در سرنوشتش بوده و آنچه به او رسیده ممکن نبود که از او بگذرد و آنچه برایش اتفاق نیفتاده، سهم او نبوده است.»

خدا ترس، نترس

«سعید بن قیس» گفت روزی در میدان جنگ مردی را دیدم که تنها دو جامهٔ سبک بر تن داشت و زره و کلاه خود نداشت. اسبم را به طرف او راندم و دیدم علی است. عرض کردم: «یا علی! در چنین جایی با این لباس؟!»

فرمود: «آری ای سعید! هر بندهای نگهبانانی دارد که تا زمانی که خدا بخواهد او را نگاه می دارند، اما هرگاه قضا فرود آید، از کلاه خود و زره کاری ساخته نشود.»

در حدیث قدسی است که در شگفتی کسی که یقین به تقدیر دارد، چگونه اندوهگین شود.

نگهبانی قنبر

قنبر غلام علی، علی را بسیار دوست می داشت. هر وقت علی از خانه بیرون می رفت، قنبر هم با شمشیری به دنبالش می رفت. شبی علی او را دید و فرمود: «کجا می آیی؟»
قنبر گفت: «یا علی! می آیم تا پشت سرت باشم. شب است؛ تاریک است؛ کوچه خلوت است؛ کسی نمی داند چه اتفاقی می افتد.»

علی گفت: «امان از دست تو! مرا از اهل آسمان نگهبانی می کنی یا از اهل زمین؟!»
قنبر گفت: «فکرش را نکرده ام، به قضای آسمان که زورم نمی رسد بلکه از اهل زمین.»
علی گفت: «تا قضای آسمان نباشد، بالای زمین به من نمی رسد؛ برگرد و به خانه برو!»
قنبر هم به خانه برگشت.

بخشش در رزمگاه

یک روز در گرما گرم جنگ، حریفی که در حال نبرد با علی بود گفت: «ای علی! شمشیر خوبی داری کاش آن را به من می بخشیدی!»
علی شمشیر خود را به سوی او انداخت و گفت: «باشد مال تو.»
دشمن کافر تعجب کرد و گفت: «آیا در چنین وقتی شمشیر را به دشمن می دهی؟!»
علی فرمود: «چه می توان کرد؟! تو دست نیاز دراز کردی و محروم کردن نیازمند از جوانمردی دور است.»

آن دشمن خود را به پای علی انداخت و گفت: «آنچه تو را چنین بزرگوار ساخته دین و آیین تو است، دین تو را می پذیرم و پای تو را می بوسم.»

وارستگی و رستگاری

علی با این که در سال های آخر بر تمام دنیای اسلام غیر از شام حکومت و فرمانروایی داشت، به هنگام شهادت چندان ارثی از خود باقی نگذاشت. او همواره چنین بود که هرچه داشت به نیازمندان می بخشید و خود با ناچیزترین خوراک و ارزانتترین پوشاک به سر می برد. دنیای علی دنیای کوشیدن در راه حق بود.

در زمان پیغمبر، یک روز علی از مال دنیا چهار درهم دارایی داشت. یک درهم را شبانه، یک درهم را روزانه، یک درهم را پنهانی و یک درهم را آشکار در راه خدا به فقیران و مستمندان داد. و آیه ای در این خصوص نازل شد. الذین ینفقون أموالهم باللیل والنهار.

نان خشک جوبین

سوید بن غفله از یاران و دوستداران حضرت علی بود. این مرد در سال فیل متولد شده بود و عمری دراز داشت. نود ساله بود که در جنگ صفین در کنار علی شرکت داشت. این روایت مربوط به شصت و سه سالگی اوست. می گوید روزی در وقت افطار وارد خانه علی شدم. علی نشسته بود و در جلوی کاسه شیری بود و گرده نانی در دست داشت که پوست های جو را بر روی آن می دیدم. او نان خشک را به سختی خرد می کرد و در ظرف می ریخت. فضا خدمتکار حضرت فاطمه ایستاده بود. آهسته به او گفتم: «وای از تو که حال آقا را رعایت نمی کنی! چرا پوست جو را نگرفته ای؟!»

فضا گفت: «خودشان این طور دستور داده اند، تو گناه را به گردن من می گذاری؟!»

حضرت خندید و فرمود: «چه می گویند؟!»

گفت و شنیدمان را گفتم. فرمود: «پدر و مادرم فدای آن کسی باد که هرگز نانی که سبوس آن

گرفته شده باشد نخورد و سه روز پیاپی نان گندم نخورد!»

منظور او حضرت رسول بود.

خاطر آسوده

«پسر ابورافع» خزانه دار حضرت علی میگوید: در یکی از روزهای عید به خدمت آن علی رسیدم. دیدم کاسه ای و کوزه آبی در کنار اوست. کیسه ای را طلب کرد و آوردند. دیدم سر کیسه را محکم بسته و نشان کرده اند. وقتی در کیسه باز شد مقداری نان خشک در آن بود. علی قدری از آن نان خشک را در آب خیس کرد، کمی خودش خورد و به من هم تعارف کرد.

من طاقت نیاوردم و گفتم: «یا علی! آیا در عراق هم این گونه بر خود سخت میگیری؟! حال آن که در اینجا نعمت فراوان است.»

علی فرمود: «اجباری در کار نیست؛ ولی موقعی آسوده خاطرم که غذایم ساده تر باشد و از این دو پسر (حسنین) حساب میبرم که کیسه را باز نکنند و خوراک مرا با چیز بهتری عوض نکنند.»

روز دیگر عربی به قصد دیدار امام حسن مجتبی به کوفه آمده بود. وقتی به شهر رسید هنگام نماز مغرب بود، آمد که در مسجد نماز بخواند. بعد از نماز پیرمردی را دید که نشسته با قدری نان جو افطار می کند. به آن مرد نیز بسم الله گفت و تکه نانی به او تعارف کرد. آن مرد نان را گرفت، اما برایش گوارا نبود. بعد به خانه امام مجتبی رفت. موقع غذا خوراکیهای خوبی سر سفره دید. به یاد آن چه در مسجد دیده بود افتاد و گفت: «مردی را دیدم که با نان جو افطار می کند اگر اجازه بفرمایید از این غذاهای پخته کمی برای او ببرم.»

امام حسن وقتی نشانی ها را شنید با دیدگانی به اشک نشسته گفت: «او پدر من و خلیفه مسلمین و امیر مؤمنان است. برای این که به کار مردم برسد دیر به خانه می آید و هر جا که ممکن شود می نشیند و افطار میکند در خانه نیز جز آنچه خود برگزیده است چیزی نمی خورد.»

پیراهن مولی

یک روز علی با قنبر به بازار رفت و دو پیراهن کرباس²⁰ خرید یکی به سه درهم و یکی به دو درهم. پیراهن سه درهمی را به قنبر داد و دو درهمی را خود پوشید. قنبر گفت: «یا علی! شما که به منبر می روید و با مردم سخن می گوئید بهتر است این پیراهن را که بهتر است بپوشید.»

20 - یک نوع پارچه از نخ پنبه ای که با دست بافته می شود.

علی فرمود: «نه قنبر! تو جوانی و در تو شور زندگی بیشتر است و من شرم دارم از این که خود را از تو بهتر و برتر بدانم.»

پالوده

از امام صادق روایت شده، موقعی که علی با چند تن از یاران به «رحبه» رفته بود، یکی از دوست داران قدحی پالوده برایشان هدیه آورد. حضرت امیر فرمود: «بر شما گوارا باشد؛ ولی من به یاد حضرت رسول افتادم که هرگز پالوده نخورده، من هم نمی خورم.»

از «حبسه عرنی» یکی از دوستان علی شنیده شد که گفت قدحی پالوده برای حضرت امیر آورده شد. حضرت به منظره و صفای آن نگاه کرد و انگشت خود را در آن زد و چشید و فرمود: «خوراک حلال حلال است و حرام نیست، اما من دوست ندارم نفس خود را به چیزی عادت بدهم که به آن عادت نکرده. آن را از جلوی من بردارید.»

کفش کهنه

«ابن عباس» گفته است: «یک روز با علی از مدینه به بصره می رفتم در «ریذه» توقف کردیم. بعضی از حاجیان رسیدند و جمع شدند تا چیزی از آن حضرت بشنوند. آن حضرت در خیمه اش تنها بود. من رفتم تا به او خبر بدهم که مردم منتظرند، دیدم حضرت دارد پارگی کفش کهنه خود را می دوزد، به آن حضرت گفتم ما حالا به اصلاح کار مردم بیشتر محتاجیم تا این کار. ولی آن حضرت جواب مرا نداد تا کارش تمام شد و آن کفش را پهلوی لنگه دیگرش گذاشت و از من پرسید: «این کفش ها چقدر می ارزد؟»

گفتم: «هیچ!»

فرمود: «هیچ که نه.»

گفتم: «خوب جزئی از درهمی.»

فرمود: «به خدا اگر نبود که با این موقعیت خلافت، بتوانم حقی را برپا دارم یا باطلی را از

میان بردارم، این مقام برای من از این کفش هم بی ارزش تر بود.»

در مدینه، بعد از آنکه مردم حضرت علی را به خلافت برگزیدند. دستور داد درهای خزانه را گشودند و هرچه در آن بود میان مردم تقسیم کرد. و وقتی کار پایان یافت، روی آن زمین خالی دو رکعت نماز خواند و بعد بیل و کلنگش را برداشت و رفت تا به کار همیشگی اش یعنی کندن چاه مشغول شود.

مشکل گشایی

داوری برای رفع اختلاف میان مردم کاری بسیار سنگین و دشوار است. داوری و قضاوت به شیوه ای که بدگمانی و نارضایی به دنبال نداشته باشد و هر بیننده و شنونده را قانع کند، کار مردان خدا است. قضاوت های اعجاب انگیز حضرت علی موضوع چند کتاب بزرگ است که به وسیله دانشمندان گردآوری شده است. در این مجموعه جز چند نمونه نمی گنجد. یکی از آنها تقسیم دشوار هفده شتر میان سه نفر شریک اعرابی است:

سه نفر با هم شریک شده بودند شتر خریده و فروش می کردند. اما روزی که عداد شترهایشان به هفده شتر رسیده بود میانشان اختلاف افتاده و تصمیم گرفتند شترها را میان خودشان تقسیم کنند و از هم جدا شوند، اما مشکل در همین جا پیدا شده بود.

یکی می گفت: «نصف شترها مال من است.»

دیگری گفت: «یک سوم هم سهم من است.»

و دیگری می گفت: «یک نهم هم سهم من است.» خودشان این نسبت را قبول داشتند. اما زیاد اهل حساب نبودند. به هم لج کرده بودند و به جای پول، سهم خودشان را شتر زنده می خواستند و هفده شتر با این نسبت ها قابل تقسیم نبود: مردم گفتند نمی شود که نمی شود و هیچ کس نمی توانست میانشان آشتی دهد.

ناچار با اوقات تلخ و بگو مگو آمدند خدمت علی و گفتند: «میان ما داوری کن!»

علی ایشان را با هفده شترشان نگاه کرد و اختلافشان را شنید. بعد لبخندی زد و گفت: «حق دارید

که سهم خودتان را بخواهید، حالا من درست می کنم.»

علی دستور داد شتر خودش را به میان آن شترها بردند، بعد فرمود: «حالا فرض

می کنیم که بد جای هفده شتر هیجده شتر دارید.»

بعد به اولی فرمود: «تو نصف هفده شتر را می خواهی حالا نصف هیجده شتر را که بیشتر است یعنی نه شتر بردار!»

به نفر دوم فرمود: «تو یک سوم هفده شتر را می خواهی حالا یک سوم هیجده شتر را که بیشتر است یعنی شش شتر بردار.» تا اینجا شد پانزده شتر. بعد به نفر سوم فرمود: «تو هم یک نهم هفده شتر را می خواهی، حالا یک نهم هیجده شتر را که بیشتر است یعنی دو شتر بردار.» جمع شترهایی که به آن سه نفر رسیده بود می شد هفده شتر. همه راضی و خوشحال شدند. بعد از آن حضرت شتر خودش را سوار شد و رفت.

حساب نان

دو نفر همسفر بودند و برای خوردن صبحانه در جایی نشستند. یکی از آنها پنج گرده نان داشت و یکی سه تا. نان ها را توی سفره گذاشتند. رهگذری برسد و سلام کرد، به او تعارف کردند که: «بفرما!»

او هم نشست و گفت: «متشکرم پول داشتم اما گرسنه بودم و نان نبود.» و با ایشان غذا خورد. وقتی تمام شد هشت درهم کنار سفره گذاشت و گفت: «از مهمان نوازی شما متشکرم، می خواستم با این پول نان بخرم و نبود جالا آن را به شما هدیه می کنم.» این را گفت و رفت. آن دو نفر مردمی فقیر بودند، وقتی پول را دیدند بر سر تقسیم آن اختلاف پیدا کردند. صاحب پنج قرص نان گفت: «پنج درهم سهم من است و سه درهم مال تو که سه نان داشتی.» صاحب سه نان گفت: «نه پولی است رسیده و باید نصف و نصف تقسیم کنیم.» هیچ یک زیر بار حرف دیگری نرفت تا اینکه حضرت علی از آنجا می گذشت او را حکم قرار دادند. علی به آن که سه نان داشت فرمود: «خوب است همین سه درهم را بگیری و رضایت بدهی.» او گفت: «نه من طالب عدالتم. هرچه حق و عدالت حکم کند همان را می خواهم.» حضرت فرمود: «سه درهم با رضایت رفیقت برای تو بهتر از عدالت است.» گفت: «نه! من حق و عدالت را می خواهم و جز با عدالت راضی نمی شوم.» حضرت فرمود: «حال که چنین است سهم تو از هشت درهم فقط یک درهم است.»

و در برابر اعتراض او فرمود: «من تو را نصیحت کردم که به سه درهم راضی باش؛ ولی مگر تو نگفتی که حق و عدالت را می خواهی؟ حالا هم حق و عدالت همین است. او پنج نان داشت و توسته نان. جمع آن می شود هشت نان اگر آن را سه برابر کنیم می شود بیست و چهار قسمت که سه نفری آنها را خورده اید. هریک هشت قسمت. آن که پنج نان داشته هشت قسمت از نان-ها را خودش خورده و هفت قسمت از نان او را مهمان خورده. اما تو که سه نان داشتی هشت قسمت را خودت خورده ای و یک قسمت را مهمان خورده تقسیم عادلانه پول این است که از این هشت درهم هفت درهمش مال رفیق تو می شود یک درهمش مال تو. یک درهم را بردار و به حق و عدالت راضی باش.» طرف که تازه فهمیده بود نصیحت علی برای چه بوده گفت: «یا علی اگرچه ضرر کردم؛ ولی خودم کردم و به حق و عدالت راضی شدم.»

خط خوب

امام حسن و امام حسین که تولدشان بیش از یک سال فاصله نداشت هنوز خردسال بودند. یکی از سرگرمی های آنها مسابقه در علوم و فنون و معارف اسلامی بود. یک روز روی یک صفحه خطی نوشته بودند نوشته هایشان آوردند پیش حضرت رسول و پرسیدند: «خط کدام یک از ما بهتر است؟» حضرت رسول که نمی خواست خط یکی را بر دیگری ترجیح دهد فرمود: «هر دو خوب است.»

گفتند: «نه! کدام بهتر است؟»

حضرت فرمود: «عزیزان من! می دانید که من بی سواد هستم؛ یعنی هرگز مکتب نرفته ام و الفبا ننوشته ام. من حتی وحی الهی را هم خودم نمی نویسم. خط شناسی کار کسی است که خودش نویسنده باشد. خوب است این را از پدرتان علی بپرسید؟ خط نویس و نویسنده وحی است.»

آنها گفتند: «فرمایش شما کاملاً صحیح است.» آمدند پیش پدرشان و همان سؤال را کردند علی

فرمود: «هر دو خوب است خیلی هم خوب است هر دو هم خوانا و هم زیباست.»

گفتند: «نه! کدام بهتر است؟»

حضرت فرمود: «خوب اگر شما مدرسه می رفتید حق این بود که این را از استادتان بپرسید؛ اما

شما هنوز هم خرد سالیید؛ به کارهای کودکان هم مادران بیشتر می رسند. من در این خط ها هیچ عیبی

نمی بینم ولی بهتر است که از مادرتان بپرسید هرچه او بگوید من هم همان را می پسندم اگر در خانه مطلب روشن نشد آن وقت شورایی از یاران پیامبر تشکیل می دهیم و با آنها مشورت می کنیم.» آنها گفتند: «فرمایش شما کاملاً صحیح است.»

آمدند خدمت حضرت فاطمه و همان پرسش را کردند. فاطمه گفت: «هر دو را خوب می بینم تفاوت گذاشتن میان آنها خیلی مشکل است. در جواب دادن به سؤالی که جدتان و پدرتان آن را پیش من بفرستند خیلی باید فکر کرد اصلاً چطور است یک کار دیگر بکنیم؟» گفتند: «هرچه شما بفرمایید.»

فاطمه گردنبندی از استخوان عاج داشت که دارای هفت دانه بود. فرمود: این دانه ها را می ریزم روی زمین. هرکه دانه های بیشتری جمع کرد خطش را بهتر حساب می کنیم.»

گفتند: «خوب است اگرچه این کار قرعه کشی است و خط شناسی نیست ولی خوب است.» آن وقت فاطمه دانه ها را ریختند و آنها دویدند دنباله دانه ها هر یک توانستند سه دانه پیدا کنند و بردارند اما دانه آخری نصف شده بود و به هر یک یک نصفه رسید؛ نتیجه مساوی بود هر دو راضی شدند و گفتند: «آخرش هم همان طور شد که جدمان و پدرمان گفتند و شما هم گفتید؛ ولی ما نمی خواستیم دانه را بشکنیم.»

حضرت فرمود: «دانه را شما نشکستید! خدا شکست و چیزی که خدا بشکند به صد هزار درست می آرد.»

روش زیبای تعلیم

حسین و حسن هنوز خردسال بودند یک روز در محلی که مردم وضو می گرفتند و به مسجد می آمدند پیرمردی را دیدند که مشغول وضو گرفتن است، اما آداب وضو را به درستی رعایت نمی کند. ایشان وظیفه خود دانستند که پیرمرد را به اشتباهش آگاه کنند، اما فکر کردند که مردی سالمند است و از اینکه دو کودک خردسال از او ایراد بگیرند، شرمسار می شود. پس با خود قرار گذاشتند که خودشان با هم بر سر وضو گرفتن بحث کنند و بروند از پیرمرد قضاوت بخواهند و به این وسیله وضو گرفتن درست را به او بیاموزند.

در حالی که آستین ها را بالا زده بودند و از یکدیگر ایراد می گرفتند به پیرمرد نزدیک شدند و گفتند: «پدرجان. از شما خواهش می کنیم وضو گرفتن ما را نگاه کنید و ببینید کدام بهتر است؟» پیرمرد هم قبول کرد. ایشان جداگانه با آداب صحیح وضو گرفتند و پرسیدند: «نظر شما چیست؟» پیرمرد موضوع را فهمید و اشک در چشم هایش جمع شد و گفت: «وضوی شما - هر دو- درست است، من درست وضو نمی گرفتم که حالا از شما یاد گرفتم. جان من فدای شما باد که چه قشنگ به من یاد دادید!»

بزرگواری در کودکی

روزی در مسئله ای تفاوت سلیقه باعث شد که دلخوری پیدا شود و حسین و حسن ساکت و آرام از هم جدا شدند. محمد حنفیه برادر کوچک ترشان -که مادرش خوله از قبیلۀ بنی حنفیه بود - موضوع را دریافت و برای رفع ملالت نزد امام حسین آمد و گفت: «در آن مسئله رأی هر دو یکی است و فقط کلمه-ها با هم تفاوت دارد. خواهش کنم تا شما که خردسال ترید برخیزید، با هم نزد حسن برویم و موضوع را پایان دهیم و روی یکدیگر را بیوسید.»

امام حسین فرمود: «ای برادر خواهش تو بجا و خوب است، اما من از جد بزرگواریم شنیدم که وقتی دو تن می خواهند با هم آشتی کنند، آن که در این کار پیشقدم شود در قیامت زودتر به بهشت می رود و من راضی نیستم که پیش از برادر بزرگم قدم در بهشت گذارم.»

محمد حنفیه برخاست و گفت: «حق با شما است!»

نزد امام حسن رفت و حرف امام حسین را با او گفت حسن فرمود: «برادرم راست گفته است.»

پس برخاست و با او نزد امام حسین آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و دلخوری رفع شد.

حفظ آبروی مردم

مردی نزد امام حسن آمد و از گرفتاری و احتیاج خود سخن گفت. آن حضرت به او فرمود: «

خواسته ات را بنویس و بده.»

وقتی نامه او را خواند دو برابر خواسته اش به او بخشید یکی از حاضران گفت: «این نامه چقدر برای او پر برکت بودای پسر رسول خدا؟»

امام حسن فرمود: «برکت آن برای من بیشتر بود، زیرا که من را از اهل نیکوکاران کرد. مگر نمی دانی که نیکی آن است که بی خواهش به کسی چیزی دهند. اما آن چه پس از خواهش می دهند بهای ناچیزی است در برابر آبروی او. شاید آن کس که شبی را با بیم و امید بسر برده و نمیدانسته که آیا در برابر گرفتن نیازش دست رد به سینه او خواهی زد یا شادی قبول به او خواهی بخشید و اکنون با تن لرزان و دل پرتپش نزد تو آمده، آن گاه اگر تو فقط به قدر خواسته اش به او ببخشی در برابر آبرویی که نزد تو ریخته، بهای اندکی به او داده ای.»

مقصد یکی است

«مسروق» گفته است، در یک روز عرفه وارد شدم به خانه حسین بن علی، دیدم با یارانش بر سر درس و بحث نشسته اند و پیمانه هایی از شربت فراهم شده که معلوم است برای افطار گذاشته اند. مسئله- ای که داشتم از حضرت پرسیدم و جواب شنیدم و بیرون آمدم و رفتم به خانه امام حسن و دیدم در سفره خانه ایشان غذا و میوه آماده است. هرکس وارد میشود و چیزی می خورد. من منتظر دیدار امام بودم. وقتی رسیدم به من فرمود: «ای مسروق! چرا چیزی نمی خوری؟!»

گفتم: «مولای من! امروز روزه هستم ولی می خواهم چیزی بپرسم.»

فرمود: «بگو!»

گفتم: «به خدا پناه می برم از این که اختلافی در کار شما و برادران تصور کنم ولی در خانه امام حسین دیدم با یاران منتظر وقت افطارند و در خانه شما سفره پهن است و می خورند.»
در این حال امام حسن قدم به جلو برداشت و مرا به سینه اش چسباند و فرمود: «نمی دانی که مقصد یکی است؟ ما همه امت را با هم می نگریم نه دسته دسته را و اگر از یک راه باریک برویم همه نمی توانند از آن بگذرند. من امروز روزه نیستم تا کسانی که نمی توانند روزه دار باشند بی آرام و پراکنده نباشند و برادرم روزه دار است تا روزه داران بی آرام و پراکنده نباشند.»

نکته سنجی

جمعی از سخندانان عرب، مهمان امام حسن بودند. یکی از ایشان بعد از صرف غذا گفت: «برای من بهترین نوشابه ها را بیاورید!»

امام فرمود: «چه نوع نوشیدنی میخواهی؟»

گفت: «آن نوشیدنی ای را میخواهم که اگر نایاب باشد از همه چیز گرانباتر است و اگر دستیاب باشد از همه بی ارزشتر جلوه می کند.»

امام فرمود: «برایش آب بیاورید!»

و همه خندیدند.

دشمن خطرناک

مردی که بذل و بخششهای امام حسن را شنیده بود، آمد خدمت امام و عرض کرد: «ای پسر امیرالمؤمنین! تو را قسم می دهم به حق آن خدایی که نعمت بسیار به شما کرامت فرموده، به فریاد من برسید مرا از دست دشمنم نجات بدهید. من دشمنی دارم که خیلی خطرناک و خیلی ستمکار است، نه بر اطفال رحم میکند و نه احترام پیران را نگاه می دارد.»

حضرت که بر بالشی تکیه داشت با شنیدن این حرف راست نشست و گفت: «بگو ببینم دشمن تو کیست تا داد تو را از او بستانم؟!»

آن مرد گفت: «علت دشمنی او را نمی دانم؛ ولی دشمن من تهیدستی و پریشانی و فقر است.»

حضرت با شنیدن این حرف که قدری نا مناسب بود مدتی سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. بعد سر برداشت و خدمتکارش را خواست و فرمود: «هرچه پول پیش تو است حاضر کن!»

پنج هزار درهم آماده شد. حضرت پول به آن مرد داد و گفت: «با این خطر دشمن برطرف می-شود، اگر باز هم دشمن بر تو ستم کرد پیش من بیا و از او شکایت کن، اما میانه روی را به یاد داشته باش!»

آن مرد شکرگزاری کرد و گفت: «قول می دهم ای پسر پیغمبر که خودم با اسراف بر خود ستم نکنم و دشمن را تحریک نکنم ولی اگر دشمن بی علت آمد، شکایت می کنم تا او را بر سر جایش بنشانیم.»

یاری با مردم

مردی از یاران نزد امام حسن آمد و گفت: پدر و مادرم به فدایت برای من مشکلی پیش آمده که باید زود آن را بر طرف کنم و به یاری شما نیاز دارم.»

حسن زود برخاست کفش خود را پوشید و همراه او راه افتاد. در سر راه امام حسین را در مسجد دیدند که به نماز ایستاده بود حسن به آن مرد گفت: «تو که از همین راه آمدی چرا از حسین کمک نخواستی؟»

آن مرد گفت: «ایشان را دیدم ولی شنیدم که در مسجد اعتکاف²¹ کرده.»

امام حسن گفت: «بسیار خوب؛ ولی برای مؤمن برآوردن حاجت برادر مؤمن از یک ماه اعتکاف هم ارزشمندتر است و برادرم این را می داند مگر اینکه اعتکاف به نذریا قسم واجب شده باشد.»

پدر هشت دختر

عرب های بیابان نشین وقتی به مدینه می آمدند می دانستند که اگر هیچ جا به آنها روی خوش نشان ندهند در خانه امام حسن به روی همه باز است. امام حسن قسمت زیادی از اموال خود را در راه دستگیری از محتاجان و غذا دادن به غریبان و دلجویی از نیازمندان خرج می کرد.

یک روز مرد عربی که بسیار زشت رو بود به خانه امام حسن وارد شد و چون گرسنه بود بر سر سفره نشست و شروع کرد به خوردن تا سیر شد. امام حسن از این گونه مهمان های ناخوانده و ناشناس همیشه داشت و از اینکه دلی از عزا در می آوردند خوشحال می شد. وقتی نگاه مرد عرب به روی حضرت افتاد، با لبخندی از او پرسیدند: «از کجا می آیی! تنها هستی؟!»

عرب گفت: «برای کاری از صحرا آمده ام و در این شهر تنها هستم؛ اما زنی دارم که هشت دختر پشت سر هم برایم آورده؛ فرقی هم که با هم داریم این است که آنها همه از من پرخورترند و من از همه آنها خوشگل ترم.»

حضرت با شنیدن این حرف تبسم کرد و بر حال او رحمت آورد. پول بسیاری به او بخشید و گفت: «این هم برای زن و هشت دخترت.»

21 - این است که کسی نیت کند تا مدت معینی از مسجد خارج نشود و مشغول عبادت باشد.

نرمی و بردباری

می دانیم که معاویه با تبلیغات فراوان مردم شام را نسبت به علی و فرزندانش بی خبر و بدگمان نگاه می داشت. بسیاری از مردم بدگویی های او را باور می کردند و از روی نادانی، فرزندان پیغمبر را دشمن می داشتند.

یک روز پیرمردی که از شام به مدینه رسیده بود، امام حسن را در راه دید و به آن امام خیره خیره نگاه کرد و حرفهای ناپسند زد. امام حسن ایستاد و ساکت ماند تا حرف های آن مرد شامی تمام شد. آن وقت به او فرمود: «ای شیخ اگر مسلمانی به تو سلام می کنم؛ ولی گویا غریبی و ما را نمی شناسی؛ اگر از این بد زبانی ها عذر بخواهی تو را می بخشم؛ اگر دنبال راهنمایی باشی، تو را با حقیقت آشنا می-کنم؛ اگر حاجتی و مشکلی داری کمکت می کنم؛ اگر در به در و رانده شده ای تو را پناه می دهم؛ اگر نیازمند باشی، تا بتوانم در اصلاح کارت می کوشم؛ اگر غریب و آواره ای میتوانی به خانه ما بیایی و تا هر وقت در این شهری مهمان باشی؛ اما رفیق! ندانسته و نسنجیده به مردم تهمت زدن از مسلمانی نیست.» آن مرد که تصور می کرد خود آن حضرت یا اطرافیان بر او حمله می کنند و او را می آزارند، در برابر این برخورد نرم و مهربان لحظه ای متحیر ماند و بعد به گریه افتاد و گفت: «ای پسر پیغمبر تا حالا من از شما بیزار بودم و اشتباه می کردم، ولی اکنون دانستم که شما بهتر از آنید که به من گفته بودند. گواهی می دهم که پیشوای مسلمانان باید مانند شما باشد. توبه کردم و دانستم که آنچه دشمنانت به ما گفته اند دروغ گفته اند.»

بعد به خانه امام حسن آمد و تا وقتی که در مدینه بود آنجا ماند و با ولایت و دوستی اهل بیت از مدینه رفت.

اعتراف دشمن

وقتی حسن بن علی در سال ۵۰ هجری به شهادت رسید، طرفداران بنی امیه جمع شدند تا نگذارند جنازه آن حضرت در کنار آرامگاه پیغمبر دفن شود. باز هم بهانه خون عثمان به میان کشیده شد و زنی که پا در میان داشت، می گفت: «ما نمی گذاریم که عثمان در بقیع باشد و فرزند علی در حرم پیغمبر.»

ماجرا بزرگ شد و کار به زد و خورد و تیراندازی کشید که شرح آن در تاریخ ها هست. در آن زمان «مروان حکم» از طرف معاویه فرماندار مدینه شده بود و آتش مخالفان را شعله ور می کرد. آخر الامر امام حسین یاران را راضی کرد که به وصیت امام عمل کنند و جلو زد و خورد را بگیرند و جنازه را به طرف بقیع ببرند.

بعد از آن که آشوب ختم شد و وضع آرام شد، یکی از کسانی که در تشییع جنازه شرکت کرد و گوشه تابوت را گرفت، همان مروان بود امام حسین به او فرمود: «آیا جنازه امام را حمل می کنی در حالی که به خدا قسم پیوسته در حال زندگی، دل برادرم از دست تو خون بود.»

مروان گفت: «چه بگویم؟ شما راست می گوید! من با خویشان خود کار می کنم و از ایشان طرفداری می کنم، اما حیوانات هم قدر خوبی را می شناسند. گرچه من دوست شما نیستم؛ ولی در دلم از آنچه ناگفتنی است غوغاست. حسن مردی بردبار و حلیم و بزرگوار بود و صبر و تحملش با کوه ها برابری می کرد. من به این ردباری و بزرگواری احترام می گذارم.»

نیکی سزای نیکی

روزی امام حسن مجتبی در اطراف مدینه از سایه دیوار باغی می گذشت از دور غلام سیاهی را دید که کنار دیوار نشسته و سفره ای باز کرده. غلام یک گرده نان در سفره داشت. سگی هم جلو رویش ایستاده بود. غلام یک لقمه نان می خورد و یک لقمه هم به سگ می داد وقتی امام به نزدیک او رسید بر روی او تبسم کرد و فرمود: «گرسنه می مانی و نانت را به این حیوان می دهی؟!»

غلام گفت: «چه کنم؟! خجالت می کشم که من بخورم و او گرسنه باشد و نگاه کند. از این گذشته من میتوانم در گرسنگی صبر کنم؛ ولی او نمیتواند و صدا می کند و بچه ها را می ترساند.»

امام او را تحسین کرد و پرسید: «اینجا چه کار می کنی؟»

گفت: «اینجا باغ ارباب من است و من برای او کار می کنم.»

حضرت فرمود: «از جایت حرکت نکن تا من برگردم!»

حضرت رفت و غلام را از صاحبش خرید و او را در راه خدا آزاد کرد و خواست به اوسرمایه- ای بدهد. صاحب باغ هم وقتی این بزرگواری را دید از امام پیروی کرد و باغ را به غلام بخشید و گفت: «نیکی از نیکی می زاید.»

تسلیت اثر بخش

یک روز فقیری در حضور امام حسن از تنگدستی شکایت کرد. آن روزپولی در دسترس امام نبود، ولی نمی خواست نیازمند را محروم کند. به او فرمود: «تو را به کاری راهنمایی می کنم که چیزی به تو برسد. دختر حاکم شهر مرده است و او بر سر گورش گریه میکند و کسی نتوانسته است او را دلداری بدهد و آرام کند. اینک تو به نزد او برو و او را با این کلمات که من می گویم تسلیت بده! بگو، «حمد خدا را که دخترت را در حالی به خاک پوشیده که هنوز سایه پدر بر سرش بود و او بر بر قبر تو ننشست در حالی که بی پدر و بی پناه باشد.»

فقیر کلمات را یاد گرفت پیش حاکم رفت و او را تسلیت گفت. این مضمون زیبا در حاکم مؤثر افتاد. اشکش را پاک کرد و دستور داد جایزه ای به فقیر بدهند. بعد از او پرسید: «این کلام زیبا را خودت ساختی؟!»

گفت: «نه! حسن بن علی به من آموخته بود.»

حاکم گفت: «آفرین که راست گفتی، او معدن حکمت و فصاحت است.» و جایزه دیگری به او

داد.

عزیزان پیغمبر

روزی حضرت رسول بالای منبر خطبه می خواند. که حسین خردسال در حالی که پیراهن گلی رنگ بر تن داشتند، دوان دوان از راه رسیدند و وارد مسجد شدند. هنگام دیدن پای ایشان به لبه حصیر گرفت و نزدیک بود که بیفتند. پیغمبر با دیدن این حال از منبر فرود آمد و هر دو را در بغل گرفت و همراه خود بالای منبر برد و روی دامن خود نشانید. پس از آن فرمود: «خداوند راست گفته که اموال و اولاد اسباب آزمایش شما هستند. من این دو کودک را در حالی دیدم که نزدیک است بر زمین بیفتند، دلم آرام نگرفت، سخن خود را قطع کردم و آنها را برداشتم. حسنین دو فرزند عزیز من هستند. هرکس آنان را دوست بدارد، مرا دوست داشته و هرکس با ایشان دشمنی کند با من دشمنی کرده است.»

رخت عید

در اسلام عید فطر و عید قربان دو عید بزرگ است که در آن نماز عید خوانده می شود کلمه عید همیشه با مفهوم شادی و خوشحالی همراه است و از جمله آداب عید، پوشیدن لباس خوب تر و پاکیزه تر است. این هم طبیعی و پسندیده است که کودکان همیشه در شادمانی عید سهم بیشتر داشته باشند. در زمان پیغمبر و بعد از آن در یکی از این دو عید بود که مسلمانان برای کودکان رخت عید فراهم می کردند.

داستان مربوط به دوران خردسالی حسین است. در آن روزگار در مدینه سختی و تنگدستی حاکم بود و بسیاری از مسلمانان نمی توانستند برای خود لباس عید تهیه کنند. خاندان پیغمبر اگر هم می توانستند بیشتر به فکر بینوایان بودند. اما تکلیف بچه ها با بزرگ ها تفاوت دارد. آن موقع عید بزرگ نزدیک بود و همه می دانستند که هرکس بتواند باید برای کودکان رخت عید فراهم کند. حسین هم به اقتضای سن و جنبه بشری خود این تقاضای پسندیده را داشتند.

در خانه دختر پیغمبر وسیله ای برای تهیه لباس نو نبود و اگر بود ترجیح میدادند که برای فقیر-ترین افراد مسلمانان هدیه ای فراهم کنند. در آن خانه هم صحبت از لباس عید به میان آمده بود. حرفی بود که نزدیک عید بزرگ در همه خانه ها به میان می آمد.

چند روز به عید مانده بود که یکی از آن دو پرسید: «آیا ما لباس نو برای عید داریم؟!»

و جواب داده شد که اگر خدا بخواهد بله. دلیلی وجود نداشت که خدا نخواهد.

چند روز دیگر پرسیدند: «رخت عید ما کجاست؟!»

حضرت زهرا فرمود: «رخت عید را خیاط باید بدوزد.»

دو روز پیش از عید زبان حال حسین این بود که: «خیاط کجا هست؟!»

و جواب این بود که خیاط در محل کارش مشغول کار است و هر وقت لباس مردم آماده شود آن را به صاحبانش می رساند. کسی که معصوم است هرگز حرف دروغ بر زبان نمی آورد. ما که حکایت را می خوانیم اگر عین کلمات ایشان را در روایات نیابیم مضمون نزدیک به آن را می گوئیم. شب عید رسید و فردایش عید بود یکی از آن دو گفت: «اگر خیاط لباس را می آورد باید امشب بیاورد.»

مادر که نمی توانست رنجش خاطر اطفال را ببیند گفت: «امشب شب عید است و خود عید فرداست

و رخت عید را هم وقتی می آورند که آماده پوشیدن باشد؛ ما بزرگها که در این عید لباس نو نداریم کار شما هم با خداست.»

شب عید میگذشت که ناگهان کسی در خانه را به صدا درآورد. پرسیدند: «کیست؟»
گفت: «خیاط است.»

وقتی در باز شد پیرمردی خوشرو و خندان بسته ای را که در آن دو پیراهن، دو زیر جامه، دو پاپوش و سربند بود تقدیم کرد و گفت: «لباس بچه هاست.»
بسته را داد و خداحافظی کرد. هیچ یک از اهل خانه خیاط را نمی شناخت. ممکن بود خود پیغمبر سفارش داده باشد یا کسی دیگر از دوست داران. بسته را باز کردند. یک دست پوشاک ساده و زیبا به رنگ گل سرخ و یکی هم به رنگ برگ سبز در ظاهر هر دو لباس شبیه سایر پوشاک ها بود اما جنس آن نظیر پارچه های موجود در بازار نبود. حسین که خردسال تر بود دست برد و لباس گلی رنگ را برداشت و گفت: «من همین را می خواستم چه رنگ خوبی!» و حسن گفت: «من هم سبزش را می خواستم چه رنگ خوبی!»

فردا صبح عید، پیغمبر عزیزان خود را دیدار کرد. حسین رخت خود را پوشیده بودند. تبریک گفتند و روبوسی کردند.

پیغمبر از دخترش پرسید: «خیاط را دیدی؟!»

حضرت فاطمه گفت: «بله پدر! کسی آمد و گفت خیاط است؛ ولی ما که او را نمی شناختیم.»
حضرت فرمود: «خداوند فرشتگانی به صورت آدمیان دارد و آدمیانی به خلق و خو فرشتگان وقتی بخواهد بندگان خود را ببوشاند این کار را به دست نیکوکارانی از آن بهشت نشینان روبراه می کند.»

آشتی و دلجویی

بعد از حسین محمد حنفیه سومین پسر حضرت امیر است که پیغمبر را ندیده بود و در شمار تابعین (آن گروه از پیروان پیامبر که ایشان را ندیدند) است مادرش خوله زنی از طایفه حنفیه بود که بعد از وفات حضرت زهرا به عقد علی درآمد. چون از کودکی محمد را به عنوان فرزند زن حنفیه می خواندند به همین نام شهرت یافت.

محمد حنفیه هنوز در سال های نوجوانی بود که روزی با برادرش امام حسین گفتگویی کردند و محمد به صورت قهر از امام حسین جدا شد. او به زودی به اشتباه خود پی برد و دانست که حق با حسین

است؛ اما چون خودش قهر کرده بود و رفتار امام حسین را نیز با امام حسن در یک آشتی دیگر دیده بود برداشت نامه ای به حسین نوشت که مضمونش این بود:

« با سلام! ای برادر پدر من و تو علی بن ابیطالب است و مادر تو دختر پیغمبر است و اگر تمام دنیا پر از طلا شود و مادر من مالک آنها باشد به حد مادر تو نمی رسد. پس تا نامه مرا خواندی نزد من بیا تا مرا راضی کنی که تو بزرگوارتر و نیکوکارتر از من هستی.»

و حسین بی درنگ به خانه او رفت و از او دلجویی کرد و او را خشنود ساخت.

بنیاد مهر

موقعی که «مروان حکم» فرماندار مدینه بود شنید که «فرزدق» شاعر ، قصیده ای ساخته و در آن به زورگویان و ظالمان تاخته است. چون مروان گمان کرد که اشاره به اوست دستور داد فرزدق از مدینه اخراج شود.

فرزدق آمد امام حسین و درد دل کرد و گفت: «روزگاری است که به ظن و گمان با مردم دشمنی می کنند تا می گویی «ف» فکر می کنند فحش به آنها داده ای.»

امام او را دلداری داد و دستور فرمود مبلغی به او هدیه کردند وقتی فرزدق رفت، یکی از حاضران گفت: «سبحان الله! پسر پیغمبر به شاعری که معصیت خدا می کند و بسیار بدزبانی و زبان درازی دارد، بخشش میکند؟!»

حضرت فرمود: «بنده خدا! بهترین بخشش از مال، آن است که بدها را به خوبان نزدیکتر کند و آبرو را حفظ کند و زبان زهر آگین را کوتاه کنند، مگر نشنیدی که حضرت رسول به «کعب بن زهیر» چگونه جزای خوب داد و زبان «عباس بن مرداس» را چگونه کوتاه کرد.»

فرزدق همان کسی است که بعدها قصیده معروفی را در ستایش امام سجاد سرود.

حق و حق دار

اسحاق قرشی از شخصیت‌های ثروتمند عراق در کوفه، دختری داشت به نام «آرینب» که از جهت زیبایی و کمال و ادب نمونه بود و بسیاری از جوانانی که سرشان به کلاهشان می ارزید، آرزوی همسری

با او را داشتند. وقتی معاویه، پسر عموی این دختر «عبد الله سلام» را به عنوان نماینده خود در عراق برگزید آوازه این خانواده در خاندان معاویه در افتاد و نزدیکان ایشان از اسحاق و دخترش ارینب سخن بسیار می گفتند. یزید هوسباز هم با این که زنی به نام ام خاله داشت بس که درباره زیبایی و کمالات ارینب و خوبی خانواده اش شنیده بود، سخت به این دختر مایل شد و به فکر افتاد که از او خواستگاری کند.

در این میان ناگهان خبر رسید که ارینب به همسری پسر عمویش عبدالله سلام درآمده است. یزید که مدتی در این باره فکر کرده بود، از ناکامی و حسرت بی قرار شد و به پدرش معاویه گفت: «دیگر یزید از دست رفت و اگر ارینب را به دست نیآورم، دیوانه خواهم شد.»

برای کسی چون معاویه با آن موقعیت خاص خیلی دردناک بود که پسرش را این طور دلباخته و ناکام ببیند و نتواند چاره ای بیندیشد. اما معاویه که مردی خونسرد و مکار بود و زود عصبانی نمی شد و خشم خود را دیر آشکار می کرد، به یزید گفت: «بی قراری نکن و صدایش را در نیآور تا حرف بر سر زبان ها نیفتد! اینجا کسانی را داریم که بتوانند نقشه ای بکشند و کار را درست کنند.»

عمر و عاص و دیگران برنامه ای تهیه دیدند و ناگهان عبد الله سلام را به شام دعوت کردند و در دمشق با تشریفات و احترامات زیاد از او استقبال کردند. معاویه بیش از اندازه او را گرمی داشت. مدتی او را در شام نگاه داشتند و به او فهماندند که چون معاویه به شخصیت و لیاقت تو اعتماد دارد می خواهد دختر خودش را به تو بدهد و تو را از نزدیکان خود گرداند.

عبد الله سلام به امام علی و فرزندان او ارادت داشت؛ ثروتمند و بی نیاز هم بود؛ اما طمع نزدیک بودن به مرکز قدرت و خلافت او را خام کرد و از این خبر خوشحال شد. دیگر نمی توانست دل از این اشتیاق بردارد و دائم چشم به راه بود. معاویه خودش چیزی نمی گفت و تنها با جانم و عزیزم با عبدالله سلام صحبت می کرد، ولی آنها که واسطه بودند به عبدالله فهماندند که: «معاویه نباید دخترش را به تو عرضه کند تو باید با یک وضعیت مناسبی از دختر او خواستگاری کنی.»

عبد الله جرأت نمی کرد اما عاقبت راضی شد و در نامه ای بسیار سنجیده به معاویه از دخترش خواستگاری کرد.

جواب را میانجی ها آوردند که بله معاویه قبول کرده و از خدا می خواسته، حالا مانده است این که خود دختر هم قبول کند. بعد از چند روز خبر آوردند که دختر راضی شده و گفته: «من هم عبدالله سلام را می خواهم، ولی اشکالش در این است که دختر خلیفه نمی تواند در خانه هوو داشته باشد!»

عبدالله هم که طمع کار شده بود، پا به بخت خود زد و در محضری که فراهم شده بود زن زیبا و جوان خود را طلاق داد؛ ولی نگران بود که با چه رویی و چه عذری ارینب را از این مطلب آگاه کند کار واسطه ها گفتند این کار هم با ما کاری میکنیم که نه کسی از تو گله کند و نه شرمندگی پیدا شود.»

زود به دستور یزید طلاق نامه را به مرد زاهد و سخنور و قاضی شام «ابودردا» سپردند و با دوازده هزار دینار طلا و هدیه های چشمگیر او را به عراق روانه کردند تا هم خبر طلاق را به صورت خوبی برساند و هم ارینب را به آینده ای خوش امیدوار کند و هر شرطی را بپذیرد و با وکالت رسمی او را برای یزید عقد کند.

ابو دردا از شام به طرف عراق حرکت کرد. در سر راه به مدینه وارد شد و حسین بن علی را ملاقات کرد و داستان را گفت. حضرت حسین گفت: «ببین چه کارهایی می کنند! خانواده و قبیله ای را پریشان می کنند تا دختر بی گناهی را به هوسبازی که قدرش را هم نمی شناسد برسانند. حالا ضمن اینکه پیغام خودت را می رسانی از طرف من هم وکیل هستی که اگر ارینب راضی باشد، او را برای من عقد کنی که خیر او را در این می بینم.»

ابودردا آمد به عراق و با ترتیب دادن مقدماتی که می دانست به خانه ارینب راه یافت و در حضور دختر و مادرش جریان طلاق را شرح داد. ارینب بسیار ناراحت شد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون. با آن همه عزت و احترام و امید و آرزویی که داشتم، دیدی چه بر سرم آمد؟!»

ابودردا او را دلداری داد و گفت: «زندگی گاهی از این پیشامدها دارد ولی دنیا تمام نشده، هم اینک من از طرف دو نفر از سرشناسان که خیلی از پسر عموی بی وفایت مهم ترند، پیغام خواستگاری آورده ام یکی یزید پسر معاویه که جاه و مقامش را می دانی.»

ارینب تعجب کرد و گفت: «خوب دیگر کی؟!»

گفت: «دیگر حسین بن علی که بزرگواری و درجه عزت و حرمتش را همه می دانند.»

ارینب گفت من پسر عمویم را می خواستم ولی حالا باشد تا فکرهایم را بکنم.»

و ابو دردا رفت و آمد تا یک روز ارینب گفت: «من نمی توانم تصمیم بگیرم یزید فرزند خلیفه معاویه است و حسین فرزند علی است و هر یک آینده دیگری برای من را نوید می دهند. اما امروز نیت کرده ام با خود تو مشورت کنم و گمان دارم که در مشورت امین باشی. به نظر تو کدام را انتخاب کنم که بهتر باشد؟!»

ابو دردا گفت: «حالا که مرا مشاور خود قرار دادی باید چیزی بگویم که اگر دختر خودم بود، به او می گفتم و آن این است که اگر جاه و مقام و پول و تجمل و طلا و جواهر دوست می داری یزید را

انتخاب کن؛ اما اگر پاکی و نیکی و رضای وجدان و خشنودی خدا و سعادت معنوی را می خواهی حسین را. حسین کسی است که لب و دندان او را پیغمبر خدا می بوسید و چه فخر و شرفی از این بهتر است.»

ارینب: «گفت راست گفتی! من هم حسین بن علی را انتخاب کردم.» ابو دردا گفت: «من از طرف او وکیلیم که تو را به عقد او درآورم و می روم و می گویم که کار تمام شد. شما هم تا زود است افراد محرم و نزدیک خود به مدینه حرکت کنید تا در امن و امان باشید.»

خبر وصلت ارینب با امام حسین را به شام بردند. خبر در لحظه ای به معاویه رسید که ام خاله زن یزید در حضورش بود و معاویه به او گفت: «خوشا به حالت ای ام خاله یکی تلاش و سعی می کند و کار به مراد کسی دیگر که سعی هم نکرده، تمام می شود. تو هم از هووداری آسوده شدی. یزید با شنیدن خبر بسیار آزرده شد. دیگر چاره ای نبود چون معاویه نمی توانست با حسین در بیفتند.

از طرفی چون منظور از همه برنامه ریزی هایشان آزاد کردن ارینب از عقد عبد الله سلام بود، حالا که ارینب به دامشان نیفتاده بود، دیگر از ازدواج دختر معاویه با عبدالله سلام هیچ حرفی نمی زدند. اندک اندک به او فهماندند که خبری نیست. وقتی هم عبد الله قول و قرار خود را با معاویه گوشزد کرد، به دستور معاویه یکی از اطرافیان به عبدالله گفت: «چه می شود کرد؟! دختر خودش راضی نیست و می-گوید چگونه من زن کسی شوم که دختر عموی خود را با آن همه جمال و کمال رها کرد. برای چنین آدمی رها کردن زن تازه نیز دشوار نخواهد بود.»

عبد الله سلام حيله ای را که به کار برده بودند، دریافت. از اشتباه خود پشیمان بود، اما دست کم خوشحال بود که ارینب یزید را انتخاب نکرده و حسین را انتخاب کرده است.

بعد از چندی افسرده و نامراد به عراق حرکت کرد. وقتی به مدینه رسید نامه ای از امام حسین دریافت کرد که او را نزد خود دعوت کرده بود. آمد خدمت امام حسین و امام او را به منزل ارینب برد و در آنجا به عبدالله سلام فرمود: «اینک امانت خود را پس بگیر! من هرگز به ارینب نزدیک نشده ام و اینک او را طلاق می دهم و به عقد تو درآوردم. من میخوامم او را از شر یزید و مکر پدرش نگاه دارم و خدا را شکر که حالا حق به حق دار بر می گردد.»

دستاویز بخشش

مردی آمد خدمت امام حسین و گفت: «ای پسر پیغمبر! من هزار دینار بدهکارم که از پرداخت آن عاجز مانده ام و آبرویم در خطر است. با خود گفتم اگر برای کمک دست نیاز پیش کسی دراز کنم، باید بخشنده تر از همه باشد و در این شهر کسی را کریم تر از شما نمی شناسم.»

حضرت فرمود: «ای مرد! بخشش در برابر ارزش است. من سه مسئله از تو می پرسم اگر یکی را جواب دادی، ثلث آن مال را به تو می پردازم. اگر دو تا را جواب گفتی، دو ثلث آن را و اگر هر سه را جواب دادی، همه قرضت را می پردازم.»

مرد گفت: رسول الله! چه طور می شود کسی مانند شما از من چیزی بپرسد و حال آنکه شما خانواده علم و کمال هستید؟!»

حضرت فرمود: «از جدم شنیدم که می فرمود از هرکسی به قدر معرفتش خواسته می شود.»

آن مرد گفت: «شما بهتر می دانید؛ اگر بدانم جواب می دهم و اگر ندانم از شما یاد می گیرم.»

حضرت پرسید: «چه کاری از همه کارها بهتر است؟»

مرد گفت: «ایمان به خدا.»

حضرت پرسید: «نجات از گرفتاری ها با چه به دست می آید؟»

گفت: «با اعتماد بر خدا.»

حضرت فرمود: «زینت آدمی در چه چیز است؟»

گفت: «در علمی که همراه با بردباری باشد.»

فرمود: «اگر نداشته باشد؟» گفت: «دارایی و ثروتی که همراه با جوانمردی باشد.»

فرمود: «اگر نداشته باشد؟» گفت: «فقر همراه با صبر و شکر.»

فرمود: «اگر نداشته باشد؟»

گفت: «در این صورت، صاعقه ای که فرود آید و او را بسوزاند، چون دیگر به هیچ درد

نمی خورد.»

حضرت خندید و کیسه ای را که در آن هزار دینار بود پیش او گذاشت و انگشتر خود را نیز به

او بخشید و فرمود: «پول را به قرض خود بده و انگشتر را هم بفروش و خرج خود کن!»

مرد گفت: «خدا بهتر می داند که رسالت را در چه خانواده ای قرار دهد.»

جواب متناسب

مدتی پس از مرگ عثمان امام حسن از مروان حکم که وکیل خانواده عثمان بود، عایشه دختر عثمان را خواستگاری کرد؛ ولی مروان قبول نکرد و چندی بعد دختر را به عبدالله بن زبیر داد. مروان پسر عموی عثمان و مردی بدنام بود. پیغمبر او را از مدینه بیرون کرده و به طائف تبعید کرده بود. ابوبکر و عمر نیز در مدت خلافت خود او را به مدینه راه ندادند؛ اما عثمان او را به مدینه آورد و سرپرستی خانواده خود را به او سپرد. مدتی بعد از عثمان، به حکم معاویه، مروان حکمران حجاز شد و همچنان بود تا امام حسن به شهادت رسید.

چندی بعد از آن معاویه به مروان نوشت که برود ام کلثوم دختر عبدالله بن جعفر را برای پسر او یزید خواستگاری کند. مروان آمد نزد عبدالله و دستور معاویه را اظهار کرد. عبد الله بن جعفر جواب داد: «ام کلثوم دختر زینب کبری است و امام حسین دایی اوست. بزرگ خاندان ما هم حسین است و اختیار با اوست. هر چه او بفرماید ما اطاعت می کنیم. من نمی توانم در این باره تصمیمی بگیرم.»

مروان این موضوع را به معاویه خبر داد و نوشت که همین روزها حسین بن علی را می بینم و کار را تمام می کنم. مروان در جستجوی فرصتی بود تا در حضور دیگران موضوع را مطرح کند و با قدری بازارگرمی همراه با زیاده خواهی و تهدید ترساندن قبول آن را به گردن امام بگذارد. روزی که جمعی از اصحاب در مسجد رسول در خدمت امام نشسته بودند، مروان با زینت فراوان و روی خوش و خندان آمد و پهلوی امام حسین نشست و بعد از تعارفات منافقانه گفت: «معاویه به من امر کرده است که دختر عبدالله بن جعفر را برای پسر او یزید خواستگاری کنم، در مقدار مهر هم هر چه پدرش معلوم کند، حرفی نیست. دستور دارم قرض های پدرش را هم ادا کنم و این وسیله صلحی باشد میان دو قبیله و افتخاری برای طرفین.

نظر من هم این است و تعجب می کنم که یزید مهریه می دهد و هر شرطی را می پذیرد با اینکه او کسی است که هر چه اراده کند می تواند به دست آورد کسی هم شایسته او نیست، اینک از شما خواهش دارم جواب مساعدی بفرمایید یا اباعبدالله که سزاوار باشد.»

وقتی حرف های مروان تمام شد امام حسین گفت: «ستایش می کنم خدا را که ما را برای خود اختیار کرده و بر خلق خود امام قرار داده است. ای مروان! سخنی چند گفتم؛ ما هم شنیدیم اما درباره مهر

گفتی که هرچه پدرش بخواهد حرفی نیست. من قسم می خورم که هرگز راضی نمی شویم زیاده از پانصد درهم که سنت حضرت رسول است مهر بخواهیم. اما آنچه گفتی که قرض پدرش را ادا می کنی، کی و چه وقت رسم بوده که زنان ما قرض های شوهران و یا پدرانشان را بپردازند. اما اینکه گفتی میان دو قبیله صلح خواهد شد. دوستی و دشمنی و جنگ و صلح ما اهل بیت، از برای خداست و اگر خویشی نسی نتوانست میان دو قبیله صلح دهد، چگونه خویشی سبی می تواند؟ اما این که گفتی عجب است که یزید مهر بدهد، کسانی که از یزید و پدرش و جدش خیلی بهتر و بالاتر بودند مهر داده اند و می دهند و بدون مهر ازدواج درست نیست. اما این که گفتی یزید همسری است که کسی مثل او نیست، هر که پیش از این مثل او بوده بعد از این هم هست و سلطنت پدرش شرافتی برای او نمی سازد. اما اینکه گفتی مایه فخر و مباهات طرفین است مایه افتخار اوست نه ما.»

بعد حضرت فرمود: «ای گروه حاضران! شاهد باشید که من عقد کردم ام کلثوم دختر عبدالله بن جعفر را پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر به مهر پانصد درهم. مزرعه خود را در خارج مدینه هم که هر سال هشت هزار دینار درآمد آن است به او بخشیدم.»

مروان وقتی این را شنید از خجالت خیس عرق شد و گفت: «اختیار با شماست یا حسین اما نمی- دانم چرا خانواده بنی هاشم با بنی امیه این طور رفتار می کنند و دست از کم لطفی بر نمی دارند.»

پیاده در سفر حج

امام حسن و امام حسین پیاده به حج می رفتند. نزدیک ترین راه اصلی بین مدینه و مکه تقریباً هشتاد فرسخ بود. در آن سال بعد از چند روز، قافله ای از اهل مدینه برای حج حرکت کرد و در میان راه به آن دو امام رسید. به احترام ایشان همه پیاده شدند. هر سواره دیگری هم که می رسید پیاده می شد و با دو امام بزرگوار همراهی می کرد. بعد از اینکه مسافتی راه رفتند سفر بر بعضی از ناتوانان سخت شد؛ ولی هیچکس حاضر نبود سوار شود و جلو بیفتد. «سعد بن ابی وقاص» در میان همسفران بود. بعضی از مسافران به او گفتند: «پیاده روی برای ما سخت است راضی هم نیستیم که وقتی این دو بزرگوار پیاده اند سوار شویم آیا نمی شود بروی خواهش کنی که ایشان هم سوار شوند؟!»

سعد وقاص به امام حسن نزدیک شد و گفت: «ای پسر پیغمبر! وضع چنین است. گروهی از این جمعیت از پیاده روی ناتوانند؛ ولی دلشان هم راضی نمی شود که وقتی شما را پیاده می بینند سوار شوند؛ از این رو اگر شما هم سوار شوید خوب است.»

امام حسن فرمود: «ما سوار نمی شویم؛ من و حسین عهدی داریم که پیاده به سوی خانه خدا برویم؛ اما مردم می توانند سوار شوند و هیچ ملاحظه نکنند و برای اینکه آسوده تر باشند ما از همین جا از بیراهه خواهیم رفت تا هر که سوار بوده سوار شود و هر کسی به حال خود باشد. هیچ کس هم با ما از آن راه نیاید، مگر آن که از پیش نذری و عهدی داشته است و عده دیدار در مسجد الحرام.»

گفتن یا نگفتن

در زمان امامت حضرت سجاد در مجلسی از دانشجویان گفتگو بر سر گفتن یا نگفتن پیش آمد. یکی نصیحت لقمان را به یاد آورد که «اگر سخن از نقره باشد سکوت از طلاست.» دیگری ایراد گرفت و گفت که این گفتار به توضیح احتیاج دارد و کارها را با سکوت نمی توان پیش برد. دیگری موعظه پیغمبر اکرم را یادآوری کرد که در برابر تقاضای مردی از برای یک نصیحت کامل فرمودند: «زبان خود را نگاه دار!»

و این جمله را سه بار تکرار فرمودند. دیگری جواب داد که شاید آن شخص آدم پرگو و زبان درازی بوده و پیامبر مطابق وضعیت و حال آن شخص نصیحت کرده اند.

یکی گفت: «زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد!»

دیگری گفت: «اگر همه بخواهند سر سبزشان را نگاه دارند، راه بر هدایت بسته میشود و سخنان حق زیادی ناگفته می ماند. زبان را برای گفتن به آدم داده اند مانند گوش برای شنیدن.»

یکی از واجب بودن امر به معروف سخن گفت همین طور بحث کشیده می شد تا کسی گفت: «حرف

آخر با امام سجاد است بهتر است از ایشان بپرسیم!»

آمدند خدمت امام سجاد و پرسیدند که از سخن گفتن و خاموشی کدام بهتر است. حضرت فرمود: «اصل این است که نیت خیر باشد و شرایط کار سنجیده باشد. عده ای با یک کلام مسلمان می شوند و عده ای با یک گفتن از دین خارج می شوند.»

حضرت امیر فرمود: «سخن گفتنی که در آن پندی نباشد، به کاری نمی آید و سکوتی که در آن تفکری نباشد، غفلت است. در گفتن و نگفتن هم خیر وجود دارد و هم آفت. اگر هر دو از آفت برکنار باشند، سخن گفتن بهتر از خاموشی است. زیرا که خداوند پیغمبران را برای خاموش ماندن نفرستاد، بلکه به سخن گفتن امر فرموده و تنها با خاموشی به بهشت نمیتوان رسید تنها با سکوت از عذاب نمیتوان رست تمام اینها به سخن گفتن است. برتری و فضیلت خاموشی را نیز با سخن گفتن می توان معلوم کرد؛ ولی فضیلت برتری سخن گفتن را به خاموشی نمی شود بیان کرد. راهنمای مردم قرآن است و قرآن خاموش نیست کلام حق است. پیغمبر فرمود: ارزش هر عملی بسته به نیت است.»

سخنگوی جمع گفت: «حق گفتی و چه خوب ما را راهنمایی کردی یا بن رسول الله و راضی شدیم.»

زبان خوش

«ابی یعقوب مدنی» گفته است که در میان علی بن الحسین و «حسن بن حسن مثنی» اختلافی پیدا شده بود. یک روز که امام سجاد در مسجد با اصحاب نشسته بودند، آن مرد در حال خشم به مسجد آمد و ایستاد و لب به بدگویی باز کرد و هرچه خواست گفت. امام سخنان آن مرد را شنید؛ ولی هیچ نگفت. یاران آن حضرت از این وضع ناراحت شدند و منتظر دستوری بودند که طرف را ساکت کنند؛ ولی امام تا آخر ساکت ماند. آن مرد هم نسبتهایی به حضرت داد و خشمش را فرونشاند و چون جوابی نشنید رفت.

امام دنباله سخنان پیشین خود را که به آن مشغول بود گرفت و تمام کرد آن وقت از جا برخاست و فرمود: «بردباری چیز خوبی است اکنون نوبت من است که بروم جوابش را بگویم.»

کسانی که حاضر بودند گمان کردند میخواهد به او جوابی سخت بدهد. بیشتر آنها هم دلشان همین را می خواست. امام روانه شد و همراهان آماده بودند که از امام پیروی کنند. وقتی به در خانه آن مرد رسیدند و او ایشان را دید نگران شد؛ ولی چاره نبود. پیش آمد و نمیدانست امام چه خواهد کرد.

امام سجاد پیش رفت و به او فرمود: «ای برادر! تو بسیار چیزها درباره من گفتی و شنیدم و بردباری کردم. اگر درباره آن نسبتهایی که به من دادی حق داشتی از خدا می خواهم که مرا ببخشد و از بدی ها دور کند اما اگر سخنان تو ناحق بود از خدا میخواهم که گناه این بدگویی را بر تو ببخشد.»

همراهان امام که انتظار داشتند سخنان تندى بشنوند وقتى اين ملايمت و مهربانى را ديدند به حيرت افتادند؛ اما آن مرد بدگو بيشتر شرمنده شد. به گريه افتاد و پيش آمد و دست امام را بوسيد و عرض کرد: «اى فرزند رسول خدا! حرف هاى من از سر خشم بود. خشم چيز بدى است که مایه بی انصافی می شود. حالا ديدم که رفع اختلاف راه بهتری هم دارد و اين راه، راه شماسست. من از خدا اميد عفو دارم و هرگز به شما گمان بد نمی برم.»

نيکی پوشيده

امام سجاد معمولاً هر مالی که به دستش می رسيد، در جای خود بخشيدن به نیازمندان میکرد و جز آن جا که مصلحتی در آشکار بود اين کمک رسانيها و بخشش ها را پنهانی و ناشناسانه به نیازمندان می رسانيد. شايد یکی از دلایل پنهان کاری، سخت گیری و خبرکشی و بدخواهی مأموران بنی اميه بود که منتظر بودند بهانه اى برای سخت گیری بيشتر پيدا کنند. امام مصلحت را در آن ميدانست که تا ممکن است آمد و رفت به خانه ايشان کمتر باشد و آبروی آبرومندان را هم حفظ کند. اين است که شبها پوشيده و ناشناس باری از نان و خرما و چيزهای ديگر به دوش می گرفت و به صدها خانواده اى که آبرومند و محتاج بودند به نوبت کمک می رسانيد و مواظبت می کرد که او را نشناسند. حتى کسانی که بارها اين نيکی ها را ديده بودند و شب بر در خانه منتظر می نشستند، وقتى آمدن حضرت را می ديدند به هم می گفتند: «کيسه پر آمد.» و نمی دانستند کيست.

یکی از خويشان آن حضرت که مردی فرزند بسيار هم بود توقع بيشتری از آن حضرت داشت و بارها نزد ديگران اين گله را به زبان آورده بود و گفته بود: «بعضی از نیکوکاران نيمه شب ها می آیند و به ما که می دانند دست تنگيم و آبرو داريم، کمک می کنند اما اين قوم و خويش ما علی بن الحسين با اين که وضع ما را می داند چیزی به ما نمی دهد پس بپوند با خويشان يعنی چه؟!» و امام هيچ وقت نخواسته بود در اين باره چیزی بگويد تا روزی که امام سجاد را دشمنان مسموم کردند و وفات يافت، آن وقت مانند صدها خانواده تهی دست آن مرد هم دانست که کسی که در نيمه شبهای تاريخ پول و خوراکی به ايشان می رسانده امام سجاد بوده است.

آزادگی و آزادی

یکی از کارهای خیر که همه امامان بیش از هر چیزی به آن توجه داشتند، آزاد کردن بندگان اسیران بود. ناچار رسم زمانه آن بود که بردگان خرید و فروش میشدند اما کسی که گذارش به خانه امامان می افتاد تا آزادی فاصله ای نداشت. چه بسیار بردگانی که می خریدند برای آزاد کردن و چه بسیار بردگان که به ایشان هدیه می شد و با دستاویز قراردادن کاری به آزادی می رسیدند. امام حسن مجتبی کنیزی را به پاس هدیه یک شاخه گل به آن حضرت آزاد کرد و در جواب پرسشگر که گفت: «آیا در برابر یک گل؟»

فرمودند: «دستور قرآن است که در برابر هر نیکی، نیکی بهتری باید کرد و چه از این بهتر؟!» حضرت امام سجاد و دیگر پیشوایان نیز همواره آزادی بخش بودند و با هر پیشامدی به دیگران سرمشق آزادگی می دادند. یک مورد این بود که روزی حضرت امام سجاد مهمان داشتند. بر سر سفره کنیزی خدمت می کرد؛ از بالای بلندی چیزی از دستش افتاد و راست بر سر کودک نوزادی فرود آمد و به کودک آسیب سختی رسید. حاضران از این پیشامد نفس در سینه حبس کردند و حیران ماندند که چه می-شود. کنیز هم از ترس زبانش بند آمده بود. اما امام همین که ترس و وحشت کنیز را دید و تأثر مادر کودک را ملاحظه کرد، بعد از لحظه ای به کنیز فرمودند: «نترس! کوتاهی کردی، اما قصد بدی نداشتی، تو را در راه خدا آزاد کردم تا شرمندگی و تأثر تو و ما در طفل همیشگی نباشد؛ بعدها به یاد دار و در هر کاری که داری احتیاط کن!»

غلامی دیگر، خطایی کرده بود؛ وقتی امام سر رسید غلام از ترسی که داشت آیه ای از قرآن را در باب بخشش، خواند که «والکاظمین الغیظ...» امام فرمود: «خشم خود را فرو خوردم!»

غلام دنباله آیه را خواند که «..... والعافین عن الناس...»

امام فرمود: «تو را بخشیدم!»

غلام آیه را تمام کرد که «... والله یحب المحسنین²²» امام فرمود: «تو را در راه خدا آزاد کردم»

22 - معنی کامل آیه: آنها که خشمشان را فرو می خورند و خطاهای دیگران را می بخشند نیکوکارند و خدا نیکوکاران را دوست دارد.

این روایت را در احوال امام حسن مجتبی، امام حسین و امام باقر نیز نقل کرده اند و ظاهراً دلیل آن اختلاف قول نیست بلکه تعدد موارد و تکرار آن است.

آسایش دو گیتی

مردی از دوست داران امام سجاد به نام «زُهری» با حالی اندوهگین و گرفته به مجلس امام وارد شد. امام دلیل ناراحتی اش را پرسید. مرد گفت: «از دست این مردم چه بگویم؟! قدر خوبی را نمی دانند، صداقت را باور نمی کنند و در برابر محبت بی اعتنا می مانند. دلم از دست کسانی خون است که به آنها نیکی می کنم و آنها نسبت به من حسد می ورزند و دشمنانه رفتار می کنند...» و از این چیزها.

امام سجاد فرمود: «مطمئنی که سخت نمی گیری و غصه هایت را بزرگ نمی کنی؟ آیا تو زیانت را از گفتن حرف تلخ و درشت حفظ می کنی؟ آیا با بزرگی فروختن، دیگران را تحقیر نکرده ای؟ و با خود پسندی ایشان را خشمگین نمی کنی؟ آیا تواضع و بردباری را می شناسی؟ دوست داری، میوه درخت خوش رفتاری است و محبوب شدن و عزیز بودن گنجینه ای است که کلید آن مهربانی است. حالا من شیوه-ای به تو یاد میدهم که کمتر آزرده شوی: مردم را مانند خانواده خود فرض کن. بزرگ ترها را پدر و مادر خود حساب کن، کوچک ترها را فرزند خود بدان. همسالانت را برادران و خواهران خود بشمار. آن وقت با پدر و مادر و برادر و خواهر و فرزندان خود مهربان تر خواهی بود. اگر شیطان تو را وسوسه کرد که از مسلمانان دیگر بهتر هستی، ببین طرف کیست. اگر از تو بزرگ تر است، با خود بگو چگونه من بهترم با اینکه سابقه او در ایمان بیشتر است. و عمل نیک بیش از من دارد. اگر کوچک تر است، با خود بگو او کمتر از من گناه کرده است. اگر همسال تو است با خود بگو من به خطاهای خود یقین دارم و در گناهکاری او شک دارم، پس او بهتر است. اگر دیدی تو را احترام می کنند، خود را مستحق آن حساب نکن و فکر کن که او می خواهد از این کار پسندیده، ثواب ببرد. اگر از دیگران بی اعتنایی و کم محلی دیدی، بگو شاید اشتباه کرده ام. شاید رفتار آنها به دلیل خطایی است که از من سرزده و مکافات آن است. پس تو با ایشان مهربان و خوش زبان باش. اگر این طور رفتار کنی، دوستانت زیاد می شوند و دشمنانت نرم می شوند و تو از نیکی آنها شاد می شوی و از کم لطفی آنها متأثر نمی شوی و رنج نمی کشی.»

آن مرد گفت: «پدر و مادرم فدای تو ای پسر پیغمبر که با این سخنان کلید همه گنج های آسایش و آرامش را به من بخشیدی.»

سرزنش خبرکش

مردی آمد نزد امام سجاد و گفت: «فلان شخص دیروز حرفهایی چنین و چنان درباره شما می زد و عیب هایی از شما می گرفت.»
یکی از یاران پرسید: «آیا در جمع می گفت و خبر می ساخت؟»
گفت: «نه که در پنهانی و فقط با من می گفت»

امام فرمود: «سزای غیبت و تهمت با خداست. وعده گاه همه روز حساب است. او در میان همه حکم خواهد کرد. هیچ کس از بدگویی مردم در امان نیست. کسانی بودند که بر پیغمبر هم دروغ می بستند و عیب می گرفتند برای آن شخص خوب تر آن بود که می آمد و حرفهایش را اینجا می گفت و مطلب را روشن می کردیم ولی تو هم کار خوبی نکردی که این خبر را آوردی از یک طرف حق صحبت او را رعایت نکردی که حرف پنهان سخنی را که خودش در روی ما نمی گفت به من گفتی. از طرف دیگر حق ما را رعایت نکردی که از مسلمانی خبر دل آزاری آوردی که ما نشنیده بودیم. بعد از این پرهیز کن و بدان که کسی که عیب مردم را نزد دیگران بسیار می گوید گواهی می دهد که عیب های خود را در مردم جستجو میکند.»

عبرت برای بازیگر

در مدینه مردی بود دلچک و بازیگر که با حرفها و کارهایش مردم را می خندانید. هرکه می-خواست به او چیزی می داد. معمولاً آدمهایی که خود را به دلچکی و مسخرگی می زنند و سربه سر مردم می گذارند، از دست و زبانشان بسیاری کارهای لوس و بی مزه و گاه گناه سر می زند. این مرد که از این راه نان می خورد، کاری جز این نداشت.
یک روز به کسانی که در اطرافش بودند، گفت: من از دست این مرد - یعنی علی بن الحسین - عاجز شده ام. هیچ وقت به کارهای من نمی خندد و ناچار باید شگردهای بکار ببرم تا مرا بشناسد.

آن روز امام سجاد با دو تن از همراهانش از کوچه می گذشت. دلک ناگهان ساکت و خاموش آمد و عبای آن حضرت را از دوشش برداشت و بر دوش خود انداخت و راه افتاد. از دور چند نفر به این کار خندیدند. اما امام هیچ اعتنایی به او نکرد و آرام به راه خود ادامه داد.

همراهان دویدند و عبا را گرفتند و آوردند بر دوش امام انداختند، در حالی که امام به آن مرد حتی نگاه هم نکرده بود، از همراهان پرسید: «مقصودش چه بود؟!»

گفتند: «او دلکی است که مردم را می خنداند و از این راه نان می خورد.»

امام گفت: «به او بگویید وای بر تو! خداوند را روزی است که در آن روز هرزه کاران و بی عاران زیان می بینند و پشیمان می شوند.»

یکی از همراهان پیغام را به آن مرد رسانید، دلک خندید و گفت: «آن روز کدام روز است؟!»

مرد جواب داد: «می تواند همین امروز باشد که حال و روز تو از حال و روز همه آنها که به تو می خندند، بدتر است. این چه کاری است که پیش گرفته ای؟! خوشی اش سهم دیگران است و خفت و خواری اش سهم تو. حیف نیست که خود را مانند بچه گربه ای بازیگوش در نظر دیگران کوچک می کنی و برای خودت جای احترام باقی نمی گذاری تا برسد به آن روز که روز حساب است.»

و مردک عبرت گرفت و عذر خواست و توبه کرد و از نیکان شد.

ناشناسانه

علی بن الحسین در سفر حج خوش تر داشت که در میان مردم شناخته نشود و در کارهایی که همراهان دارند، مانند دیگران با آنها کمک کند. در یکی از سفرها مردی او را شناخت و به مردم گفت

«آیا می دانید این مرد کیست?!»

گفتند: «نمی دانیم.»

گفت: «او امام سجاد است.»

آن وقت مردم برخاستند و دستش را بوسیدند و عرض کردند: «یابن رسول الله اگر ما شما را نمی شناختیم و جسارتی می کردیم مایه گناهکاری و خسران ما می شد. چه چیز شما را واداشته است که دیگران شما را نشناسند؟»

امام گفت: «یک بار با قومی سفر می کردم که مرا می شناختند و چندان مرا احترام می کردند که من راضی نبودم چون می خواهم در میان مردم من هم مانند همسفران در کارها همراهی کنم این پوشیده داشتن را بیشتر دوست می دارم. وظیفه هدایت جداست اما در سفر، پیغمبر خدا هم دوست می داشت مانند همراهانش کار کند و یاران حرف او را می شنیدند. اما چون حالا بعضی از مردم بیشتر ملاحظه می کنند، می بینم که در میان همسفران ناشناس بودن بهتر است.»

جاودانگی

این داستان از امام باقر شنیده شده است. روزی به مناسبتی در مجلسی حکایت فرمود که در عهد قدیم در میان بنی اسرائیل حاکمی بود که شوق ساختن و آباد کردن داشت؛ ولی هر چه می ساخت مردم می دیدند و عیبی در آن پیدا می کردند و هر بار تجربه ای تازه تر از تجربه های پیشین پیدا می شد. تا روزی حاکم گفت: «دیگر می خواهم شهری بسازم که هیچ کس نتواند از آن عیبی درآورد. معماران و کارگران ماهر را گرد آورد و آن چه را که در نظر گرفته بود، ساخت. وقتی بناهای تازه تمام شد، مردم جمع شدند و گفتند: «عجب شهری است که تاکنون مانند آن را ندیده بودیم.»

ولی مردی پیش او آمد و گفت: «اگر در امان باشم (اگر آزاری به من نرسانی)، تو را از عیب این شهر آگاه می کنم.»

حاکم گفت: «تو را امان دادم هر چه می دانی بگو!»

آن مرد گفت: «این شهر دو عیب بزرگ دارد. یکی این که خودت پیش از ویران شدن آن از دنیا می روی. یکی هم این که این بنا بعد از تو سرانجام ویران می شود و به زودی زمانی می رسد که اثری از آن باقی نباشد.»

حاکم گفت: «این که نشد، کدام عیبی از این دو عیب بدتر است که همه زحمت ها نابود شود. اما چه باید کرد؟!»

آن مرد گفت: «بنای بی عیب باید ساخت که هم خودش به یادگار بماند و هم نام تو را به جاودانگی برساند. اگر مردی، چنین بنایی بساز!»

حاکم پرسید: «این که می گویی چگونه ساختمانی است؟»

مرد اندیشمند گفت: « منظور من بنای عدالت و محبت است. آن بناها را معمار و کارگرها ساخته- اند، اما کار تو کار خشت و گل نیست؛ کار دل است، اگر تو در کار خود بیشتر بکوشی و دادگر باشی و مردم را دوست بداری، مردم هم تو را دوست خواهند داشت و نام تو را به نیکی یاد خواهند کرد، آن وقت بنایی ساخته ای که هرگز ویران نمی شود و یاد تو را همیشه زنده نگاه می دارد.»

حاکم دختری عزیز داشت. شب برای او گفت که از یکی آمد و از او چنین حرفی را شنیدم. دختر فرزانه گفت: « هیچ کس از اهل کشور ما، حرفی راست تر از این به تو نگفته است.»

پند آموزی

«محمد بن مکر» یکی از دانشوران اهل سنت و مردی عابد و زاهد و صوفی مشرب بود. روزی به دوستانش گفت: « من علی بن الحسین را داناترین مرد روزگار می دانستم؛ اما گمان نداشتم که فرزندی به یادگار گذارد که فضل و کمالش مانند خودش باشد، تا این که روزی به پسرش امام باقر رسیدم و به گمان خود در کارش عیبی یافتم و خواستم او را پندی بدهم ولی او مرا پند داد و شرمده کرد.»

دوستان پرسیدند: « چگونه تو را پند داد؟ »

گفت: « در یک روز تابستان که هوا بسیار گرم بود برای کاری به جایی در حومه شهر مدینه می- رفتم؛ در میان راه به محمد بن علی برخوردم؛ او مردی تنومند و تا حدی چاق بود و همراه دو نفر از یارانش می آمد. در حالی که از گرما عرق از سر و رویش می ریخت و بسیار خسته به نظر می رسید. و گویی در راه رفتن به دوستانش تکیه داشت. شنیده بودم که او همراه غلامان در مزرعه کار می کند، اما ندیده بودم. با خود گفتم: « ببین که بزرگی از بزرگان خاندان پیغمبر در این هوای گرم با این حال ضعف برای به دست آوردن مال دنیا بیرون آمده است. خوب است که چون سالمندترم و غرضی ندارم او را پندی بدهم. پیش رفتم و سلام کردم و به او گفتم: « خدا کارت را اصلاح کند، می بینم که مرد نامداری از نام داران خاندان رسالت در این هوای گرم با این حال خسته برای طلب دنیا بیرون آمده، آخر عزیز من، ما همه می میریم، اگر تو در این حال باشی و زمان مرگ برسد، چگونه با خدا روبرو می شوی؟! »

آن حضرت تکیه گاه خود را رها کرد و راست ایستاد و فرمود: « به خدا قسم اگر مرگ من در این حال رسد، در حالتی خدا را ملاقات می کنم که در حال فرمان برداری و بندگی و عبادت او هستم و با کار و زحمت خود را از احتیاج پیدا کردن، به تو و دیگران حفظ می کنم. انسان از مرگ موقعی باید پروا

کند که در حال نافرمانی و معصیتی باشد، یا سربار جامعه باشد و کاری نداشته باشد که خود با دسترنج آن زندگی کند و به دیگران خیر برساند. «

گفتم: « رحمت خدا بر تو ای بزرگوار! من خیال داشتم تو را پندی بیاموزم؛ ولی تو مرا نیک سخنی کردی. از این که خود را دانا می دانستم شرمنده ام و امیدوارم به پیری من ببخشی.»
حضرت لبخند زد و گفت بخشایش از خداست.

آسان گیری و گذشت

جاحظ - دانشمند عرب - در کتاب خود «البيان و التبيين» نوشته است که امام باقر در چند کلمه تمام اسرار همزیستی را جمع کرده و فرمود: « آسایش زندگی، پیمانۀ ای است که دو سوم آن را هوشیاری و یک سوم آن را چشم پوشی و آسان گیری پر می کند.»
سلوک خود آن حضرت نیز از این مثال نشان دارد. مردی عیب جو و بدزبان به آن حضرت گفت:
« شنیده ام لقب شما گاو است.»

حضرت بیش از این نگفت که: «نه! باقر (شکافنده دانش) است.»
آن مرد گفت: « شنیده ام که فرزند زنی آشپز هستید.»
فرمود: « آری طبّاحی هنر او بود و کار حلال برای کسی ننگ نیست.»
گفت: « شنیده ام کنیزی حبشی و کند زبان بود.»
حضرت فرمود: « اگر راست گفتی خدا او را بیامرزد و اگر دروغ گفتی خدا تو را ببخشد. مادر حضرت اسماعیل فرزند ابراهیم خلیل هاجر هم کنیز مصری بود.»
و آن مرد خجل شد و رفتار امام را پسندید و توبه کرد.
بسیاری از دانشمندان از این گونه رفتار امام باقر پیروی می کردند. یکی هم خواجه نصیرالدین طوسی بود. می گویند:

یکی از دشمنانش نامه ای به او نوشت و در بالای آن نوشت:
«ای سگ!»

خواجه نصیر، زشتی دشنام او را به روی خود نیاورد. پاسخ نامه او را نوشت و در پایان نوشت:
« اما این که به من گفتی سگ، این سخن تو درست نیست زیرا که سگ از چهارپایان است و در

پنجه هایش ناخن های باریک دارد و میوه و سبزی نمی خورد و هف هف می کند و بر دیوار بول می کند و هیچ وقت نمی خندد. اما من قامتی بلند دارم و راست راه می روم و سخن می گویم و خنده می کنم و هنگام پاک کردن و شستن خود می کنم و ناخن پهن دارم و میوه و سبزی می خورم و مانند تو نامه می-نویسم و شباهتی به سگ ندارم، پس این اشتباهت را اصلاح کن تا مردم بر تو عیب نگیرند و نگویند که نادانی.»

به این ترتیب با گذشت و آسان گیری او را پاسخ داد و یک کلمه زشت در جواب ننوشت. و آن شخص پشیمان شد و بعدها از مریدان خواجه نصیر شد.

از حقوق زنان

«عبدالله بن عطای مکی» یکی از یاران امام باقر بود. می گوید: وضع زندگی امام باقر همیشه ساده و از آرایه و پیرایه خالی بود. روزی به منزل امام وارد شدم مرا به اتاقی فرا خواند؛ دیدم لباس های نو و آراسته در گوشه ای و فرش پاکیزه و بالش های ظریف در اطراف گذاشته شده. گفتم: «اینها چیست؟» فرمود: «این اتاق مرتب خانه زنی است که به تازگی با او ازدواج کرده ام و زینت و زیورها از مال اوست و این عطر و سرمه و جامه آراسته برای آن است که او خوشبخت باشد. خانه من همان اتاق بی پرده و خالی از زیور است که همیشه بود.»

چون قضا آید

آن روز گروهی از دوست داران امام باقر به منزل ایشان آمدند و دانستند که یکی از فرزندان آن حضرت بیمار است و نزدیکان در فکر و معالجه و پرستاری آن کودکند. دیدارکنندگان از سیمای آن حضرت آثار ناراحتی و گرفتگی آشکاری مشاهده کردند، طوری که باهم گفتند: «به خدا اگر این کودک بهبود نیابد، می ترسیم که امام را در حالتی ببینیم که خوش نداشته باشیم!»

چند روز بعد که آن کودک از دنیا رفت و صدای ناله زنان بلند شد، امام باقر را دیدیم که از خانه بیرون آمد در حالی که آرام و گشاده بود. بخلاف چند روز پیش اثری از نارضایتی بر سیمای آن امام آشکار نبود. یاران به آن امام گفتند: «فدایت شویم! روزی که کودک مریض بود ما آن قدر شما را نگران

دیدیم که گمان کردیم اگر واقعه ای رخ دهد، شما را پریشان خاطر ببینیم که ما هم دچار غمی بزرگ شویم. اما امروز شما را آرام می یابیم.»

امام گفت: «فرزندان، عزیزان مردمند؛ ما هم مانند مردم دوست می داریم که همواره عزیزانمان در سلامتی به سر برند؛ این ست که از بیماری بچه همام نگران می شویم؛ ولی وقتی تقدیر از راه برسد، باید در برابر خواست خدا تسلیم بود و به چیزی راضی بود که او راضی بوده است. ما همه از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم. بعد از مصیبت گریه و زاری چه فایده ای دارد؟!»

تمثیل زیبا و گویا

«رزاره» یکی از یاران امام باقر و از راویان احادیث²³ آن حضرت این داستان را رزاره از قول عبدالملک برادرش گفته است: در میان امام باقر و یکی از نوادگان امام حسن اختلافی پیدا شده بود. من به هر دو ارادت داشتم و قدری از مطلب را می دانستم و قبول داشتم که حق با امام است. به خیال خود برای این که حرفی بزنم و به رفع کدورت و ناراحتی میان آن دو کمک کنم، یک روز رفتم خدمت امام باقر و در میان گفت و شنید، خواستم آن مطلب را به میان بکشم و از آن امام استدعای گذشت و چشم پوشی کنم؛

اما همین که خواستم به موضوع اشاره کنم، امام فرمودند: «ای عبدالملک تو در این موضوع دخالت نکن و چیزی بین ما مگو! ما در بسیاری از کارها می توانیم با دوستان هم مشورت کنیم؛ ولی این موضوع چیزی دیگر است. ما خودمان عموزادگان یکدیگر و از فرزندان پیغمبریم و مصلحت میان خود را بهتر می دانیم. برای مثال، این داستان مانند داستان مردی است که در بنی اسرائیل زندگی می کرد و دو دختر داشت و یکی از آنها را به مردی کشاورز و دیگری را به مردی کوزه گر شوهر داده بود. روزی به دیدار دخترانش رفت. اول پیش آن دخترش رفت که زن مردی کشاورز شده بود و احوالشان را پرسید. دختر گفت: «وضع خوب است، شوهرم زمین بسیاری کشت کرده و اگر خداوند باران فراوانی بدهد، حال ما از تمام مردم محل بهتر می شود.»

پدر از آنجا به خانه دختر دیگرش رفت که زن کوزه گر بود. احوالشان را پرسید و دختر گفت وضع خوب است، شوهرم کوزه های بی شماری ساخته و اینک تمام حیاط خانه و کارگاه و باغ و میدان

23 - کسانی که گفته های امامان را برای دیگران نوشت و گفته اند.

پر از کوزه است که باید در آفتاب خشک شود و بعد در کوزه پخته شود. اگر خداوند مدتی باران نفرستد و کوزه ها خراب نشود، وضع زندگی ما از تمام مردم محل بهتر خواهد شد.

آن مرد از خانه دختر خود بیرون آمد در حالی که با خود می گفت: « اگر باران بیاید، اگر باران نیاید. من نمی دانم در این میان چه بگویم و چه دعایی بکنم. من خیر هر دو را می خواهم. خدایا خودت هر چه صلاح می دانی بکن.»

رنج های زندگی

یاران و پیروان معصومین در دوران امامت هر یک از امامان، همواره مشکلات خود را با ایشان در میان می گذاشتند و رهنمودهای امام را به کار می بستند. بسیاری از حدیث ها و اخبار آل محمد که در فقه اسلام یا اخلاق اسلامی از آن بهره می بریم از همین طریق به ما رسیده است. یک روز چند نفر از یاران امام باقر به دیدن ایشان رفتند و از رنج های زندگی و نیش زبان دوست و دشمن شکایت کردند. امام برای دلداری و نشان دادن این که زندگی بی رنج نیست، داستانی حکایت کرد و فرمود:

در زمان هود پیغمبر، مردم به خشکسالی گرفتار شدند. هر چه صبر کردند باران نیامد. گروهی جمع شدند و آمدند به خانه هود تا از او بخواهند که برای آنها از خدا طلب باران کند. وقتی مردم رسیدند، زن هود در را باز کرد و بر سر آنها فریاد کشید و گفت: « از هود چه انتظاری دارید؟! کشتزار خود هود هم خشک شده، پس چرا برای خودش باران طلب نمی کند. بروید پی کارتان!»

مردم گفتند: « تو به این کارها کار نداشته باش! ما هود را می خواهیم و با او کار داریم. هود کجاست؟»

زن گفت: « هود در مزرعه اش مشغول کار است.»

مردم با ناراحتی به سراغ هود رفتند. آب باریکه ای بود و هود آب را به یک قطعه زمین می بست و مشغول نماز می شد. مردم مدتی ایستادند تا هود متوجه آنها شد و پرسید: « کاری دارید؟ »

گفتند: « ما برای حاجتی آمده بودیم؛ ولی چیز عجیبی دیدیم.»

پرسید: « چه دیدید؟»

گفتند: « پیرزنی دیدیم که از خانه تو بیرون آمد بد زبان و جیغ زنان، و بر سر ما فریاد کشید و به

تو و ما بد و بیراه گفت و بعد ما را به اینجا فرستاد.»

حضرت هود فرمود: « آن همسر من است و کارش همین است که دیدید؛ اما من برایش دعا می-کنم و طول عمر او را از خدا می خواهم.» گفتند: « ای پیغمبر خدا! از طول عمر او چه خیری به شما می رسد؟! »

هود فرمود: « زندگی بی رنج نمی شود. در این دنیا هیچ کس نیست که برای او آزار دهنده ای و رنجاننده ای نباشد. من خدا را شکر می کنم که آزار دهنده مرا زیر دست من قرار داده و به هر حال اندازه-ای نگاه می دارد. اگر این زن نباشد، بدتر از این بر من مسلط می ود و اگر زورمندتر و غریبه تر بود، کار مشکل تر بود.

اما دعای باران شما بروید زمین ها را بیل بزنید، جوی ها را درست کنید، پل ها را بسازید، آشغال ها را جمع کنید، راه های آبیاری را به عدالت تقسیم کنید، اختلاف هایتان را رفع و رجوع کنید، لجبازی را کنار بگذارید، از رفتار زن من عبرت بگیرید و با هم مهربان باشید و روز عید بیابید تا با هم دعا کنیم! خدا هم باران را خواهد فرستاد.»

گوهر و سنگ

یکی از دوستان از امام صادق کلامی شنید و شگفت زده شد و گفت: « ای پسر پیغمبر این کلام گوهری است گرانبها! »
امام فرمود: « کلام بهتر از گوهر است، زیرا گوهر سنگی بیش نیست و سخن ممکن است سودمند باشد.»

کهنه و نو

امام صادق در میان جمع لباس آراسته می پوشید و در زندگی خصوصی لباس های خشن و گاه وصله دار می پوشید. روزی یکی از یارانش به خدمتش رسید و دید آن امام پیراهنی پوشیده که گریبان آن را وصله کرده اند. آن مرد به پیراهن او نگاه می کرد.
امام فرمود: « چرا نگاهت را به من دوخته ای؟ »
گفت: « ای فرزند پیغمبر! به این وصله که بر گریبان پیراهن شماست نگاه می کنم.»
کتابی در برابر آن حضرت گشوده بود. فرمود: « این صفحه را نگاه کن و آن چه نوشته بخوان! »

آن مرد به آن صفحه نظر کرد؛ این جمله نوشته بود: « کسی که حیا نداشته باشد، ایمان ندارد. کسی که حساب و اندازه نداشته باشد، مال و ثروتی ندارد. نو ندارد کسی که کهنه ندارد.» بعد امام گفت: « لباس نو را با لباس کهنه باید نگهداری کرد.»

از ایراد تا بیان حق

مردی در خدمت امام صادق عرض کرد: « ما شنیده ایم که جد شما علی بن ابیطالب لباس خشن می پوشید و پیراهن خود را به چهار درهم و مانند آن می خرید؛ ولی اکنون می بینم که شما لباس خوبی برتن کرده اید!»

امام گفت: « آری علی بن ابیطالب آن لباس را هنگامی می پوشید که زننده نبود و بیشتر مردم دسترسی به لباس بهتر نداشتند؛ ولی امروز آن چنان لباسی در میان مردم غیرعادی و انگشت ناماست و اگر کسی آن گونه لباس به تن کند، نشان دار خواهد شد. بهترین لباس در هر زمان لباس معمولی است که انگشت نما نباشد و لباس شهرت حساب نشود. اما وقتی قائم آل محمد قیام کند، لباس حضرت علی را خواهد پوشید و به روش او رفتار خواهد کرد.»

روایت دیگر در این زمینه این است که «سفیان ثوری» در زمان امام صادق از صوفیانی بود که در ترک دنیا به راه افراط می روند. یک روز از مسجد الحرام می گذشت و امام صادق را دید که جامه ای آراسته پوشیده بود. با خود گفت: « می روم و به آن امام تذکر می دهم.»

آمد به نزدیک امام و گفت: « والله پیغمبر خدا و علی بن ابیطالب چنین لباس هایی نمی پوشیدند!» امام فرمود: « ایشان در زمانی زندگی می کردند که مسلمانان دست تنگ و فقیر بودند، به همین دلیل آنها هم بر خود تنگ می گرفتند. اما بعد از آن، وسعتی پیدا شد و زمانه تغییر کرد سزاوارترین مردم به بهره گیری نعمت های خدا نیکوکارانند.»

امام ، آیه قرآن را در این معنی خواندند و بعد از آن فرمودند: « ای ثوری! من این لباس ها را برای لذت تن نپوشیده ام، بلکه از برای مردم است تا حقیر و پست جلوه نکنند.»

بعد دست سفیان را گرفته به نزد خود کشیدند و لباس های رویی خود را کنار زدند و پوشش زیر آن را که خشن بود به او نشان دادند و فرمودند: « این لباس خشن را برای خودم پوشیده ام و این روپوش نفیس را برای زینت در نزد مردم که ما را دوست دارند و از آراستگی ما خوشحال می شوند.»

آن وقت فرمودند: « اما این لباس پشمی و خشن تو لباس شهرت است و در زیر آن لباس نرم و لطیف پوشیده ای و با این کار خودنمایی و ریاکاری می کنی.»

سفیان ثوری شرمنده شد و از آنجا دور شد.

بعد از آن که سفیان ثوری برگشت و رفت چند نفر از هم پیروانش گفتند: « سفیان نتوانست حرف

بزند ما می رویم و جواب می دهیم.»

آمدند خدمت امام و گفتند: « با سفیان کاری نداریم، ولی از کتاب خدا دلیل داریم:

برای بخشش به دیگران و سخت گیری بر خود، در چند آیه تمجید شده است. در صدر اسلام هر

چه داشتند به دیگران می دادند حتی نان شب خود را، و خود گرسنه می ماندند و سختی می کشیدند و برای

آن آیه نازل می شد.»

امام فرمود: « ای گروه غافل، شما یک آیه را می خوانید و از آیه های دیگر غافل می شوید. آن

چه گفتید که خدا جمعی را به سبب از خود گذشتگی تعریف کرده، در وضع آن روز پسندیده و لازم بود و

هنوز حکم دیگری نرسیده بود. البته ایشان درست رفتار کردند و رضای خدا را به دست آوردند؛ ولی بعد

از آن، وضع تغییر کرد و خداوند در آیات اینار را در حدی پسندیده دانست که اینارگران عیال و اولاد خود

را گرسنه نگذارند، این است که حضرت رسول فرمود: « اگر پنج دینار داشته باشی، بهترین دینارش آن

است که صرف پدر و مادر شود. دینار دوم را صرف خود و عیال و اولاد خود کند. سومی را صرف

خویشان فقیر خود کند. چهارمی را صرف همسایگان فقیر خود کند. چهارمی را صرف همسایگان فقیر

خود کند و پنجمی را در راه خدا بدهد و این پنجم ثوابش از آنها بیشتر نیست.

در سال های آخر زندگی حضرت رسول یکی از یاران او فوت شد نزدیک مردنش با این که چند

فرزند داشت تمام دارایی خود را بخشید حضرت رسول فرمود: « اگر مرا خبر می کردید نمی گذاشتم او

را در مزار مسلمانان دفن کنند زیرا او به خیال ثواب، اطفال کوچک و ناتوان خود را محتاج به گدایی

کرد.»

در انفاق و اینار نیز زیاده روی درست نیست. خداوند می فرماید: کار کسانی پسندیده است که چون

انفاق می کنند اسراف می کنند و سخت هم نمی گیرند و اعتدال و میانه روی را رعایت می کنند. روا نیست

که انسان هر چه دارد بدهد و خود گرسنه بماند و بعد دعا کند که خدا او را روزی دهد. این است حکم

دائمی و راه درست پیروزی از قرآن.»

قدر سخن

امام مردی از دوستان را ملاقات کرد و از کار و بارشان پرسید. آن مرد گفت: « کاری از دست-مان بر نمی آید. می بینیم مردم را که گرفتارند و مالی نداریم که به ایشان ببخشیم و راهی نمی یابیم که ایشان را از گرفتاری نجات دهیم. ناچار کاری که می کنیم این است که با ایشان سخن می گوئیم و پند می-دهیم مردم را به آن چه خداوند به خوبان وعده کرده است امیدوار می کنیم، از زندگی ساده اولیای خدا مثال می زنیم و دل داری می دهیم، از رنج های بزرگان و برگزیدگان یاد می کنیم و غم ایشان را تسلی می دهیم و از گفتار شما ایشان را به خیر و خوبی می خوانیم. چه کنیم دیگر، کاری جز سخن گفتن از ما ساخته نیست.»

امام فرمود: « بسیار خوب ای مرد! خدا از هیچ کس بیش از توانایی اش نخواست؛ آیا سخن و کلام را کوچک و کم ارزش می شماری در حالی که سرمایه اصلی پیغمبران و حکیمان و دوستان خدا، سخن حق و گفتار خوب است. خدا هیچ یک از پیغمبران خود را با کیسه های طلا و نقره برای هدایت و پیشوایی مردم نفرستاده است.

ساز و برگ آنها همان سخن گفتن بوده است. بلکه بهتر از این، خدا خودش را هم به مردم، با همان سخن معرفی کرده است. کلام حق و سخن راست سرمایه ای بزرگ است. قدر آن را بدان و خدا را به آن شکر کن، نه این که از نداشتن قدرت های دیگر غصه بخوری!»

اندازه شناختن

مردی که خدمتگزار امام صادق بود، می گوید: هنگامی که امام در «حیره» بود، مرا با چند تن از یاران، دنبال کاری فرستاد. ما رفتیم و اول شب خسته و کوفته برگشتیم. من با حال ضعف، خود را روی بستر انداخته بودم که ناگاه امام صادق وارد شد و فرمود: « به نزد تو آمده ام!»

من راست نشستم و آن امام هم بر گوشه بستر نشست و از کاری که در پی آن رفته بودیم، پرسید. من هم گزارش دادم و امام خدا را سپاس گفت.

بعد از آن، از گروهی سخن به میان آمد. من گفتم: « قربانت گردم! ما از آنها بیزار می جوییم، زیرا عقیده ایشان با ما تفاوت دارد.»

امام فرمود: « آنها ما را دوست می دارند آیا چون نظرات شما با آنها یکسان نیست از ایشان بیزارید؟! »

گفتم: « آری! »

فرمود: « ما هم عقایدی داریم که شما ندارید آیا سزاوار است که ما هم از شما بیزار باشیم؟! »
عرض کردم: « نه قربانت بروم! »

فرمود: « نزد خدا هم حقایقی هست که نزد ما نیست آیا گمان داری خدا ما را دور می اندازد؟! »
عرض کردم: « نه به خدا! فدایت شوم! دیگر از آنها بیزاری نمی جوییم. »

فرمود: « مسلمانان را دوست بدارید و از آنها بیزاری نجوید! ایمان درجاتی دارد، بعضی یک سهم و بعضی دو سهم و بعضی تا هفت سهم از آن را دارند. آن که فهمش و توانایی اش در درجه چهارم است، نمی تواند مانند صاحب هفت سهم عمل کند و خداوند بیش از توانایی، بر کسی تکلیف نکرده است. حالا برایت مثالی می زنم. مردی مسلمان همسایه ای مسیحی داشت. او را به اسلام دعوت کرد و اسلام را در نظرش جلوه داد تا پذیرفت و مسلمان شد. آن وقت سحرگاه به سراغ او رفت و گفت: وضو بگیر و جامه پاکیزه بپوش و همراه ما به نماز بیا. او را به مسجد برد، نماز خواندند و بعد از نماز به مستحبات پرداختند تا روز برآمد. مرد تازه مسلمان خواست به خانه اش برود. آن مرد گفت: کجا می روی، روز کوتاه است و چیزی تا نماز ظهر باقی نمانده. همراه او نشست تا نماز ظهر را هم به جا آوردند. باز آن مرد گفت: بین ظهر و عصر فاصله ای نیست. او را نگاه داشت تا نماز عصر را خواند. تازه مسلمان خواست حرکت کند که رفیقتش گفت: از روز چیزی نمانده نزدیک غروب است و نگاهش داشت تا نماز مغرب را خواندند. بعد گفت: یک نماز دیگر مانده آن را هم بخوانیم. پس از نماز عشاء از یکدیگر جدا شدند.

روز بعد وقت سحر باز به سراغ تازه مسلمان رفت که حرکت کن. برای نماز به مسجد برویم. آن مرد جواب داد: « من فقیر و عیالوارم، برای دین خود کسی را پیدا کن که از من بیکارتر باشد. »
حضرت صادق فرمود: « با نیت خیر او را مسلمان کرد؛ ولی همراه با زیاده روی- او را از مسلمانی بیزار کرد- هر کاری اندازه ای دارد. »

دین و دنیا

یکی از یاران نزد امام صادق رفت و گفت: « زندگی بر من سخت می گذرد، از خدا بخواهید تا مرا گشاد روزی کند.»

حضرت فرمود: « در طلب روزی بیرون رو و به جستجوی آن بکوش.»
امام صادق از اصحاب خویش احوال مردی را جویا شد. گفتند: « نیازمند و تهیدست است.»
امام پرسید: « روز خود را چگونه می گذرانند؟»
گفتند: « در خانه نشسته و به عبادت خدا مشغول است.»
امام پرسید: « خورد و خوراکش از کجا می رسد؟»
گفتند: « به وسیله یکی از برادرانش تأمین می شود.»
امام فرمود: « به خدا آن کس که کار می کند و خوراک او را می رساند، فضیلتی بیش از عبادت او دارد.»

به امام گفتند که مردی می گوید: « در خانه خود می نشینم و اوقات خود را به نماز و روزه و عبادت می گذرانم و دعا می کنم خداوند روزی مرا برساند.»
امام گفت: « دعای او پذیرفته نمی شود.»
مردی در حضور امام صادق گفت: «در طلب مال دنیا میکوشم و دوست می دارم آن را به دست آورم.»
امام پرسید: «تا با آن چه کار کنی؟»
گفت: « تا خود و عیال و اولاد خویش را آسایش دهم به کسان خود برسانم و به دیگران انفاق کنم توفیق زیارت خانه خدا را بیابم.»
امام فرمود: «این طلب دنیا نیست که طلب آخرت است.»

دنیا در تخم مرغ

«هشام بن حکم» یکی از سخنوران معاصر امام صادق بود. یک روز «عبدالله دیصانی» از هشام پرسید: «تو پروردگاری داری؟»

گفت: «آری!»

پرسید: «خدای تو قادر است؟!»

گفت: «آری!»

پرسید: «آیا خدای تو می تواند تمام جهان را در تخم مرغی بگنجاند به طوری که نه تخم مرغ

بزرگ شود نه جهان کوچک شود؟!»

هشام گفت: «برای جواب مهلتم بده!»

دیصانی گفت: «یک سال به تو مهلت دادم» و بیرون رفت.

بعضی گفته اند طرح این سؤال غلط است، زیرا چنین چیزی به حکم عقل محال است و اراده خداوند بر محال تعلق نمی گیرد. بعضی دیگر گفته اند خداوند حکیم است و در چنین کاری حکمتی نیست. اما مرد زبان باز یا عامی به حکمت و منطق (درست اندیشیدن) پایبند نیست و ناچار جوابی روشن و محسوس می خواهد که سخن کوتاه شود.

هشام می گوید سوار شدم و یکسره رفتم خدمت امام صادق و گفتم: «ای پسر پیغمبر! عبدالله دیصانی

از من سؤالی کرده که در آن شما باید رهبری خواست.»

امام سؤال را پرسید و بعد از آن فرمود: «ای هشام در ظاهر وجود خود چند حس داری؟»

گفتم «پنج حس.»

فرمود: «کدام یک کوچک تر است؟»

گفتم: «بینایی.»

فرمود: «اندازه دیده بیننده چقدر است؟»

گفتم «اندازه یک دانه عدس.»

فرمود: ای هشام به پیش رو و بالای سرت را نگاه کن و به من بگو چه می بینی؟»

گفتم: «آسمان و زمین و خانه ها و باغ ها و بیابان ها و کوه ها و نهرها.»

امام فرمود: «پس خدا چنین کاری کرده است و دنیایی را در دانه عدسی جای داده است که نه این

بزرگتر شده و نه آن کوچک تر. این جواب دیصانی است اما برای دانایان از او جواب های دیگر هست.»

سازگاری و سزاواری

«ابن محبوب» از مردی نقل کرده است که گفت: همراه امام صادق در تشییع جنازه ای شرکت داشتیم. ناگهان بند کفش امام پاره شد و راه رفتن با آن دشوار بود. یکی از یاران بند کفش خود را در آورد، تا با آن کفش امام را ببندد. امام گفت: «نه! بند کفش خود را برای خودت نگاه دار! زیرا که بر آسیب رسیده سازگارتر و سزاوارتر است که صبر کند.»

منظور امام این بود که چون بند کفش من پاره شده بر من است که ناراحتی آن را بر خود هموار کنم و راضی نشوم دیگری بر خود هموار کند.

زیانکار کیست؟

روش امام صادق به اقتضای زمان، بحث و ارشاد بود. در مسائل دینی کسی را از گفتن و شنیدن منع نمی کرد و با دلیل و برهان سخنان مخالف را پاسخ می گفت و همه را با حقایق آشنا می کرد. یکی از کسانی که در زمان آن حضرت عقاید باطل مادی و طبیعی داشت مردی به نام «ابن ابی العوجاء» بود و امام صادق او را نیز در مجلس خود می پذیرفت بعضی از گفتگوهای ایشان در کتابهای مشهور نوشته شده است. یک روز این «ابن ابی العوجاء» در مسجد الحرام با «ابن مقفع» و دیگران نشست بود و به حج گزاران طواف کنندگان پوزخند می زد. از قول خودش نقل شده که می گوید: رفتم و نزد امام صادق نشستم چون دیگران رفتند و من تنها ماندم، امام بی آن که چیزی بپرسد با اشاره به حج گزاران فرمود: «اگر حقیقت چنان باشد که اینها می گویند - و همین طور هم هست - آنها رستگارانند و شما هلاکید. و اگر چنان باشد که شما میگویید در حالی که چنین نیست تازه شما با آنها برابرید.»

من گفتم: «خدا شما را رحمت کند مگر ما چه می گوئیم و ایشان چه می گویند؟»

و حضرت با تفضیل بیشتر مطلب را روشن کرد که خلاصه آن چنین است: دین داران به خدا و معاد معتقدند و شما نیستید، فرض محال، محال نیست. اگر چنین فرض شود که شما درست فهمیده اید؛ دین داران با اعتقاد به خدا و قیامت دنیای خود را هم با قلبی آرام، خیلی بهتر از شما می سازند و بعد از مرگ هم که شما خود را برابر می دانید. اما حقیقت این است که عمل به احکام دین کار دشواری نیست و این درست است که ایشان بعد از مرگ هم رستگارانند و باز شما هستید که ضرر میکنید.

امانت داری

«عبدالله بن سنان» خزانه دار سه تن از خلفای عباسی؛ منصور، مهدی و هارون الرشید بود؛ اما از ارادتمندان امام صادق و مورد اعتماد آن امام بود. از قول او روایت شده که در مسجد خدمت امام صادق رسیدم. ایشان بعد از نماز عصر رو به قبله نشسته بودند. عرض کردم: «یا بن رسول الله، بعضی از زمام داران اموال خود را به عنوان امانت به ما می سپارند با این که شاید سهم شرعی (خمس و زکات) را از آن نپرداخته باشند. آیا ما باید امانت آنها را به خودشان پس بدهیم؟»

امام صادق فرمود: «ادای حق بر گردن ایشان است، اما امانت را حسابی دیگر است؛ به خدا قسم اگر «ابن ملجم (قاتل حضرت علی)» هم امانتی به من بسپارد و به عنوان امانت بپذیرم، هر وقت خود را بخواهد به او می دهم.» مانند این سخن از امام سجاد روایت شد که به یاران فرمود: «شما را سفارش می-کنم به بازگرداندن امانت به صاحبش. سوگند به آن خدایی که محمد را به پیغمبری برگزید، اگر قاتل پدرم همان شمشیر را به رسم امانت به من بسپارد و به عنوان امانت بگیرم، هر وقت بخواهد به او برمی گردانم.»

تعریف مخالف

«مفضل بن عمر» یکی از اصحاب امام صادق و نگارنده کتاب توحید مفضل میگوید: روزی در مسجد حضرت رسول در مدینه، ابن ابی العوجاء سخنور بی دین را دیدم که با یارانش نشسته و به گفتن سخنان کفرآمیز مشغول است.

از شنیدن حرف هایش طاقت نیاوردم و بر او فریاد زدم که ای دشمن خدا، ای کسی که بی دینی پیشه کرده ای و خدا را منکر شده ای... ابن ابی العوجاء ناراحت و شگفت زده جواب داد: ای مرد اگر از اهل کلام و بحث و مناظره ای بیا بنشین تا با هم گفتگو کنیم. هرگاه استدلال تو قوی تر بود، ما تابع تو می-شویم؛ ولی اگر اهل علم نیستی حرفی نداریم. اما اگر از اصحاب جعفر بن محمدی، در این صورت آن حضرت با ما این طور سخن نمی گوید و مانند تو بر ما داد نمی کشد. راستی که امام صادق از این کلمات حرف هایی مهم تر از آنچه تو شنیدی از ما شنیده است؛ ولی هرگز به ما فحش نداده و زبان ما را با پرخاش نبسته است. همانا او مردی است بردبار و باوقار و دانا و استوار که از جای خود بدر نمی رود و حوصله اش سر نمی رود و از جاده مدارا قدم بیرون نمی گذارد. خود را با خشمگین شدن سبک

نمی‌کند، حرف‌های ما را می‌شنود و به تمام دلیل‌های ما گوش می‌دهد تا اینکه هر چه می‌دانیم بگوییم و هر دلیلی که داریم بیاوریم، به طوری که خیال می‌کنیم بر او غلبه کرده ایم. آن وقت شروع به سخن می‌کند و با سخنان منطقی و محکم، دلایل ما را باطل می‌کند و ما را از جواب دادن عاجز می‌کند. پس اگر تو از پیروان آن جنابی، با مردم مانند او رفتار کن و گرنه تنها با فریاد زدن هیچ مشکلی حل نمی‌شود.»

عطای پنهانی

«ابو جعفر ختمی» از یاران امام می‌گوید: روزی امام صادق یک کیسه پول به من داد و فرمود: «این را به فلان مرد برسان و نگو چه کسی فرستاده.»
وقتی من آن مال را بردم و به آن مرد دادم، گفتم: «خدا جزای خیر بدهد به کسی که این مال را برای من فرستاده که همیشه برایم می‌فرستد و من با آن زندگی می‌کنم ولیکن جعفر صادق با این که مال بسیاری دارد، یک درهم برای من نمی‌دهد.»

کار و زندگی

نوشته اند که «ابو عمرو شیبانی» گفته است: یک روز امام صادق را دیدم که پیراهنی خشن پوشیده و بیلی در دست گرفته در بوستان خود کار میکند و عرق از سر و رویش می‌ریزد. گفتم فدایت شوم بیلی را به من بدهید تا به شما کمک کنم فرمود: «نه، من دوست می‌دارم که مرد در گرمای آفتاب برای به دست آوردن خرج زندگی زحمت بکشد.»

عاقل کیست؟

یک روز امام صادق از ابوحنیفه پرسید که به نظر تو عاقل کیست؟ گفت: «آنکه نیک از بد جدا کند.»

امام فرمود: «حیوانات هم خوب از بد می‌شناسند و میان کسی که آنها را بزند و اذیت کند، با کسی که آنها را خوراک دهد و مهربانی کند فرق می‌گذارند در حالی که ما حیوانات را صاحب عقل

نمی دانیم.»

پس ابو حنیفه همین سؤال را از امام صادق کرد. امام فرمود: «عاقل آن کسی است که میان دو خیر و دو شر، دو نفع و دو ضرر تفاوت بگذارد تا از دو خیر آن را که خیرتر است و از دو شر آنچه را که بدتر است و از دو نفع یا ضرر آنچه بزرگ تر است بشناسد. این است کاری که فقط از انسان عاقل بر می آید.»

دوست ساختن دشمن

حضرت موسی بن جعفر را دوست و دشمن با لقب «کاظم» یعنی فرو خورنده خشم و «باب الحوایج» یعنی خانه امید حاجت مندان می شناسند. هیچ کس از در خانه آن حضرت محروم برنگشت و علاوه بر همه برتری ها، خوشخویی و مدارا و بخشش آن حضرت را هم می ستودند. در مدینه مردی بود که با امام مخالف بود و در حضور و و غیاب از بدگویی و عیب جویی خودداری نمی کرد تا حدی که بعضی از همنشینان آن حضرت به خشم آمدند و یک روز گفتند: «اجازه بفرمایید این مرد گمراه بد زبان را از میان برداریم امام کاظم به سختی با این کار مخالفت کرد و آنان را از این کار بازداشت و حال آن مرد را پرسید. گفتند: «جایی در اطراف مدینه به کشت و زرع مشغول است.»

حضرت سوار شد و به مزرعه آن مرد رفت و همچنان سواره وارد کشتزار او شد. آن مرد فریاد زد: «کشت و زرع ما را پامال نکن، عجب آدم بی ملاحظه ای...» و حضرت همچنان سواره پیش رفت تا به نزد او رسید. بعد پیاده شد و کنار او نشست و با خوشرویی شروع به شوخی و خنده کرد و به او فرمود: «راست می گویی اندکی از زراعت پامال شد و باید جبران شود. تا حالا چقدر خرج این کشت و زرع کرده ای؟» گفت: «صد دینار.»

فرمود: «چه مبلغ امید داری که از آن بدست آوری؟»

گفت: «من که علم غیب ندارم.»

حضرت فرمود: «صحبت از امید است، پرسیدم که چقدر امید داری؟»

آن مرد گفت: «امید دارم که دویست دینار عاید شود.»

آن وقت حضرت کیسه ای پول درآورد که در آن سیصد دینار بود و فرمود: ما قدری از کشت و کار را پامال کردیم، این را بگیر، کشت و زرع تو نیز مال خودت باشد، خدا آنچه امید داری به تو برساند. آن مرد که بدگویی های خود را می دانست حیرت زده برخاست و سر آن حضرت را بوسه زد و تقاضا کرد که از جسارت های پیشین او درگذرد. امام کاظم لبخندی زده فرمود: «با حرفهای تو چیزی از ما کم نشده، امید ما آن است که هرکسی از راه حق برود.»

امام برگشت. روز دیگر امام در مسجد بودند که آن مرد هم رسید و گفت: «خدا بهتر می داند که رسالتش را در چه خاندانی قرار دهد. این امام کاظم مرد بسیار خوش قلب و مهربانی است.»
رفقایش گفتند: «چه می گویی تو که چیزهای دیگر می گفتی.»
گفت حرف گذشته مال گذشته بود؛ حق، این است که اکنون می گویم.»
و با هم گفتگو داشتند که امام با یاران از مسجد بیرون آمدند و امام به آن کسانی که اجازه کشتن آن مرد را خواسته بودند، فرمود: «آیا این رفتار بهتر نبود که زهر زبانش را گرفتیم و دشمنی اش را به دوستی نزدیک کردیم؟»

میانه حال

هارون الرشید به حج رفته بود. در بازگشت وقتی به مدینه رسید، اهالی شهر به پیشباز او رفتند. حضرت موسی بن جعفر نیز مصلحت وقت را در آن میدانست که با مردم همراهی کند.
وسیله سواری مردم شتر و اسب و قاطر و الاغ بود. امام کاظم نیز بر قاطری سوار بود وقتی استقبال کننده ها رسیدند، «ربیع حاجب» و دربان مخصوص هارون- به آن امام گفت: «ای پسر پیغمبر این چه مرکبی است که با آن به دیدار خلیفه آمده اید! حیوانی که اگر با آن به دنبال دشمن بروی به او نخواهی رسید و اگر دشمن به دنبال تو آید از دست او بدر نخواهی رفت.»
امام به او جواب دادند: «این یک قاطر است که سرفرازی شتر و تکبر اسب را ندارد و از زبونی و خواری الاغ بالاتر است. بهترین، هرچیز میانه و حد وسط آن است.»

قیاس و گمراهی

در سفر حج در حضور هارون الرشید کسی از حضرت موسی بن جعفر پرسید: «آیا برای شخص مُحرم²⁴ در سفر حج جایز است که در کجاوه بنشیند و سقف آن بر سرش سایه بیندازد؟»
حضرت فرمود: «در حال اختیار جایز نیست. مگر اینکه ناچار و مجبور باشد.»
سؤال کننده پرسید: «آیا در حال اختیار، راه رفتن در زیر سایه برای محرم جایز است؟»
حضرت فرمود: «آری.»

سؤال کننده از این جواب به خنده افتاد مثل اینکه می خواست بگوید چه فرق می کند سایه، سایه است. موسی بن جعفر فرمود: «تو سایه ای را با سایه دیگر مقایسه می کنی و گمراه می شوی. آیا از روش رسول خدا تعجب می کنی که در حال احرام سقف محل²⁵ را برداشت، ولی در زیر سایه راه میرفت؟» بعد از آن فرمود: «در احکام خدا قیاس نمی توان کرد. هرکه حکمی را به حکم دیگر قیاس کند، از راه راست منحرف می شود. راه درست، پیروی از دستور یا روش پیغمبر است.»

آرزوی مرگ

مردی آمد خدمت امام و عرض کرد: «از دنیای فسرده و خسته شده ام و از خدا آرزوی مرگ دارم.»
امام فرمود: «حیات و زندگی را آرزو کن که خدا را طاعت کنی نه اینکه نافرمانی کنی. اگر زندگانی کنی و نیکوکار باشی بهتر است از این که بمیری و بعد از آن به هیچ کاری - نه خوب و نه بد - قادر نباشی.»

24 - کسی که برای انجام دادن اعمال حج لباس احرام پوشیده است.
25 - اتاقکی که روی شتر می بستند و توی آن می نشستند.

قسمت به قسمت

از امام موسی بن جعفر نقل شده که فرمود: « روزی مردی که به آدمی خیراندیش شباهت داشت، آمد خدمت پدرم و عرض کرد: یا ابا عبدالله چه طور است که شما مال های خود را قسمت قسمت کرده و از همدیگر جدا قرار داده ای، آیا اگر همه داراییتان در یک جا بود، در آمدش بیشتر و حساب دخل و خرجش آسانتر نبود؟»

گویا قسمت هایی از دارایی آن حضرت در کارهایی جداگانه مثل خرید و فروش یا زراعت، به کار برده میشد و او از باب خیرخواهی می خواست بگوید، سرمایه بزرگتر بهتر کار می کند. حضرت جواب فرمود: «من آنها را از یکدیگر جدا و متفرق قرار می دهم تا عده بیشتری از آن بهره مند شوند. و اگر به قسمتی از سرمایه ام در کاری ضرر برسد، دیگر قسمتها محفوظ ماند.»

دانای ناشناخت

«فضل بن ربیع» خدمتگزار هارون الرشید گفته است: «در سالی که هارون قصد داشت به سفر حج برود، با صد هزار نفر از لشکریان آراسته از بغداد به طرف مکه حرکت کرد تا شکوه و شوکت خود را به رخ علویان بکشد. این سفر رسمی خلیفه عباسی بود و جاه و جلال خلیفه سبب میشد که هیچ کس از حج گزاران از او جلو نیفتند. آنها رفتند تا اینکه لباس احرام پوشیدند و وارد مکه شدند. روزی که خلیفه برای طواف کعبه به مسجد الحرام آمد، آنجا دیگر جای تشریفات و بزرگ نمایی نبود. همه مردم لباس سفید و یکسان احرام پوشیده بودند و در ظاهر مانند هم بودند؛ ولی اطرافیان خلیفه برای او راه باز میکردند و نمی گذاشتند کسی از او جلوتر حرکت کند. در این میان یک نفر از زائران از خلیفه جلو افتاد و هر جا که هارون طواف می کرد او پیش از خلیفه در محل رکن (محل شروع طواف. طواف به معنای هفت بار چرخیدن به دور کعبه، یکی از اعمال واجب حج و عمره است) می ایستاد. هنگام لمس حجر الاسود نیز قبل از خلیفه حجر الاسود را بوسید و شروع به خواندن دعا کرد.

یکی از کارکنان با خشونت گفت: «ای مرد غریبه از پیش روی خلیفه کنار برو!» آن مرد گفت: «اینجا دیگر برای همه مساوات و برابری برقرار است و خلیفه و غیر خلیفه ندارد. خداوند فرموده است شهری و بیابانی با هم مساوی هستند.»

هارون گفت: «ولش کنید! راست می گوید.»

وقتی هارون برای نماز به مقام ابراهیم آمد، آن مرد پیش از او به نماز ایستاد. خلیفه جسارت و شہامت او را دید و بعد از پایان طواف گفت: «آن مرد را بیاورید با او حرفی بزنیم!»
فرستاده خلیفه آن مرد را در گوشه ای مشغول نماز دید، آمد و گفت: «ای مرد! امیرالمؤمنین با تو کار دارد.»

آن مرد گفت: «امیر یا غیر امیر! من با کسی کاری ندارم. اگر کسی با من کاری دارد باید پیش من بیاید.» این خبر را به هارون دادند گفت: «راست می گوید.» برخاست نزد او رفت سلام کرد و جواب شنید. گفت: «اجازه می دهی بنشینم؟» آن مرد گفت این خانه نه مال من است و نه مال تو و مقام امن است؛ می خواهی بنشین می خواهی برو.»
هارون نشست و گفت: «ای مرد من در عجبم چه چیز تو را جسور کرده که مزاحم خلیفه می شوی؟! آیا مثل تو باید از من جلو بیفتند؟!»

آن مرد گفت: «این سبقت حق هرکسی است که زودتر برسد. این لباس احرام را هم برای آن می پوشند که شاه و گدا یکسان باشند.»

خلیفه گفت: «از تو چیزی می پرسم اگر جواب دادی که هیچ وگرنه بر تو سخت میگیرم.»
مرد گفت: «سؤال تو سؤال دانش آموز از استاد است یا سؤال خودستایی و خودنمایی؟»
خلیفه گفت: «نه! مانند سؤال طالب علم است.»

گفت: «در این صورت مانند شاگردی بنشین که نزد آموزگارش با ادب می نشیند و هرچه می خواهی بپرس.»

خلیفه تعجب کنان پرسید: «می خواستم بدانم عمل های واجب کدام است؟»

آن مرد گفت: ۱- ۵- ۱۷- ۳۴- ۹۴- ۱۳۵- بر ۱۷ از ۱۲- ۱، از ۴۰ یک از ۲۰۵ یک از عمر یک- یک به یک.

هارون بلند بلند خندید و گفت: «من از واجبات می پرسم تو با اعداد حساب می کنی؟!»

آن مرد گفت: «ای خلیفه مگر نمی دانی بنای جهان روی حساب است و دین براساس حساب استوار شده و خداوند کسی است که خیلی زود به حساب ها و عمل ها رسیدگی می کند. قیامت روز حساب است و نظام عالم بر روی حساب است و آشفتگی اوضاع از بی حسابی است. و شرحی از ضرورت حساب و زیان بی حسابی از آیات قرآن بیان کرد.

هارون در شگفتی فرو رفت و گفت: «راست می گویی حالا بگو بدانم این عددهایی که شمردی چه مفهومی دارد. اگر بی حساب گفته باشی، جانم در خطر است.» آن مرد خندید.

هارون گفت: «به چه می خندی؟!»

گفت: «تعجب می کنم از این که شما دو نفر کدام غافلترید! کسی که مرگ مقدر را جلو می اندازد یا کسی که اجل رسیده را به تأخیر می اندازد! هارون گفت: «حالا شرح عددها را بگو.»

عربی گفت: «اما این که گفتم یک، منظورم دین اسلام بود و پنج هم نشانه پنج نماز در پنج وقت واجب است که ۱۷ رکعت است و ۳۴ سجده دارد و ۹۴ تکبیر و ۱۳۵ تسبیح. اما این که گفتم از ۱۲ یک، روزه ماه رمضان است که از ۱۲ ماه یک ماه واجب است. اما از ۴۰ - یک و از ۲۰۵ - یک، منظورم زکات و صدقه واجب است، از همه عمر یک، منظورم حج است که یک بار در تمام عمر واجب است، اما منظورم از یک به یک قصاص (کشتن کسی که یک نفر را کشته است) است کشتن است.»

هارون گفت: «به خدا قسم خوب گفتمی و خوب فهمیدم.» بعد دستور داد کیسه ای پر از سکه طلا بیاورند. آن مرد گفت: «ای خلیفه این کیسه طلا را برای چه به من می بخشی؟ من که چیزی از کسی نخواستم.»

هارون گفت: «جایزه ای است برای شیرینی کلام تو و آنچه به من آموختی.»

آن مرد گفت: «حالا من هم از تو سؤالی می کنم اگر جواب گفتمی کیسه زر را به خودت جایزه می دهم اگر جواب ندادی بگو دو کیسه بیاورند تا به فقرای مکه صدقه بدهیم.»

هارون دستور داد کیسه دیگری آوردند و گفت: «پرس.»

آن مرد گفت: «بگو ببینم جانوری که خنفساء نام دارد، آیا با پستان به بچه اش شیر می دهد یا با دهان غذا دهن بچه اش می گذارد؟»

هارون متحیر ماند و گفت: «ای مرد از مثل من خلیفه ای چنین سؤالی می کنند؟!»

آن مرد گفت: «من شنیده ام که از پیغمبر خدا شنیده اند که فرمود کسی که امیر و پیشوا و خلیفه قومی می شود، باید علم و عقل او بیش از زیردستانش باشد.»

و تو که پیشوای این قومی و خود را امیرالمؤمنین می شماری لازم است هرچه از تو می پرسند جواب بدهی.

هارون گفت: «نه نمی دانم. آیا خودت می دانی؟ اگر گفتمی این دو کیسه مال تو است.»

آن مرد گفت: «خداوند نوزاد بعضی از جانوران را نه از پستان و نه از راه دهان روزی می دهد بلکه غذا و روزی آنها در درون خودشان قرار داده است متولد می شوند از درون خود قوت و غذا می-گیرند و رشد می کنند مانند خنفساء که از بدن خود تغذیه می کند و در خاک زندگی می کند.»

هارون گفت: « این طور چیزی را ندیده بودم و نشنیده بودم. حال دو کیسه زر مال تو است. مرا خوشحال کردی و علم آموختی.»

آن مرد دو کیسه زر را همان جا میان فقرا تقسیم کرد و روانه شد. هارون در حالی که او را نگاه می کرد گفت: «دانا مردی است به صورت عربی بیابانی.»

بعد دستور داد تحقیق کنند که این مرد که بود و از کجا آمده بود. خبر آوردند که او یک مرد بیابانی نبود، نامش موسی بن جعفر است و از فرزندان پیغمبر است. و از مدینه به حج آمده است.»

هارون گفت: «دلم گواهی می داد که چنین شخصی باید میوه شجره طیبه رسالت باشد. و چون خودش می خواست نائشناخته باشد، بگذارید همان طور باشد تا بعد.»

همنشینی با بدان

در زمان موسی بن جعفر شخصی بود به نام «عبدالرحمن بن یعقوب» که مجلسی و مریدانی داشت و با امام مخالف بود؛ اما خواهرزاده این شخص به نام «جعفر جعفری» از دوست داران امام بود. روزی امام کاظم به جعفر جعفری فرمود: «چرا تو به مجلس ابن یعقوب می روی؟»

جعفری گفت: «او دایی من است و گاه به دیدارش می روم.»

آن حضرت فرمود: «اما او درباره خدا سخنان یاهو ای می گوید و عقایدش فاسد است، یا با او همنشینی کن یا با ما باش و او را ترک کن.» جعفری گفت: «او عقیده فاسدی دارد، اما وقتی من با او هم عقیده نیستم چه زیانی دارد؟»

امام فرمود همنشین از شر همنشین گمراه در امان نیست. آیا داستان آن شخص را در زمان حضرت موسی نشنیده ای که خودش از یاران حضرت موسی بود و پدرش از پیروان فرعون. وقتی قوم موسی از دریا می گذشتند پسر خوب به دیدار پدر گمراهش رفته بود و همراه لشکر فرعون غرق شد. چون به حضرت موسی خبر رسید فرمود: «آن مرد غرق شد و خدا رحمتش کند که با پدرش هم عقیده

نبود؛ اما وقتی بدها به عذاب گرفتار شوند هر کسی هم که با ایشان همنشین باشد راهی برای دفاع از خودش ندارد.»

مشورت با غلامان

غلام سیاهی بود که در باغ و مزرعه کار می کرد. امام کاظم در بعضی موارد با او مشورت می کرد. یاران امام می گفتند: «یابن رسول الله با چنین غلامی مشورت می کنی؟» حضرت فرمود: «او در باغ و مزرعه کار می کند و تجربه هایی دارد. شاید خداوند خیر را در زبان او جاری کند. من نظر او را درباره آنچه می داند میپرسم نه آنچه نمی داند. هوشیاری و تجربه به سیاهی و سفیدی نیست.»

برابری و برادری

مردی از اهل بلخ گفته است: «در سفر امام رضا به خراسان من همراه او بودم. روزی سفره ای گسترد و همه یاران و خدمت کاران را با خود بر سر سفره نشانید. من گفتم: «قربانت بروم کاش برای خدمتکاران سفره های جداگانه گسترده می شد.» حضرت رضا فرمود: «ساکت باش، خدای همه یکی است، ع پدر و مادر همه یکی است و همه در برابر کاری که می کنند یکسان پاداش می گیرند.»

مزد کارگر

«سلیمان جعفری» گفته: «من همراه امام رضا بودم که نزدیک غروب به خانه آن حضرت وارد شدیم کارگران مشغول گل کاری و ساختن طویله ای برای چهارپایان بودند. امام رضا در میان کارکنان مردی را دید که آشنا نبود.

پرسید: «کار این مرد چیست؟»

گفتند: «یک کارگر کم داشتیم او را آوردیم که به ما کمک کند و مزدی به او بدهیم.»

حضرت پرسید: «آیا دربارهٔ مزدش با او گفتگو کرده اید؟»

گفتند: «نه به این مرد به هرچه بدهیم راضی می شود.»

حضرت از شنیدن این حرف ناراحت شد و با خشم ایشان را ملامت کرد، چنانکه گویی می خواست آنها را بزند.

من گفتم: «فدایت شوم خودتان را برای چنین کاری ناراحت نکنید، آنها خودشان با هم کنار می-آیند.» حضرت فرمود: «خشم من برای این یک بار نیست. بارها به اینها گفته ام که وقتی کسی با ایشان کار می کند، مزدش را از اول طی کنند ولی گوش نمی دهند و روش درست را عمل نمی کنند وقتی مزد کار از پیش طی نشده باشد، در پایان کار اگر دو برابر مزد واقعی هم بدهی باز کارگر خسته گمان می کند که مزدش کافی نیست و افسرده خاطر می رود. ولی وقتی از اول طی کردی اگر همان مبلغ را بدهی راضی خواهد بود و اگر کمی بیشتر بدهی شکرگزار و شاد می شود؛ من دوست دارم کارگر از محل کارش راضی و خوشحال برود.»

پس انداز نیکی

روزی امام رضا به یاران فرمود: «تا می توانید خدا را به یاد داشته باشید و نیکی کنید تواضع و قدرشناسی و شکرگزاری امروز، نوعی پس انداز برای فرداست. مثالش در این حکایت است: مردی از بنی اسرائیل شب خواب دید که فرشته ای به او گفت: «یک نیمه از باقی ماندهٔ عمر تو با روزی زیاد و سعادت همراه است. اما انتخاب آن با خودت است که نیمهٔ اول را انتخاب کنی یا نیمهٔ دوم را.»

آن مرد گفت: «من یک شریک زندگی دارم که باید با او مشورت کنم.» صبح به همسرش گفت: «به من خبر داده اند که نصفی از باقیماندهٔ عمر من همراه با نعمت و وسعت است، نمی دانم چه کنم سعادت نیمه اول را انتخاب کنم یا دوره پیری و ناتوانی را.» همسرش گفت: «نیمهٔ اول را انتخاب کن بقیه اش به عهدهٔ من.»

مرد گفت: «به خاطر تو چنین باشد.»

پس دنیا به او رو کرد و همین که درآمد سرشاری پیدا می کرد زنش به او می گفت: «فلان همسایه ما محتاج است، پس به او احسان می کردند. یا می گفت: «فلان خویشاوند ما تهیدست است، او را بی نیاز می کردند. و همین طور هدیه می دادند، کمک می کردند، تواضع و قدرشناسی می کردند و اطرافیان خود را خشنود می ساختند. بود تا یک شب همان فرشته به خواب مرد آمد و گفت: «ای مرد آن نیمه از زندگی که با نعمت و وسعت همراه بود تمام شد. نظرت چیست؟ گفت: «من چیزی نمی گویم باید ببینم شریک زندگی ام چه می گوید.»

صبح به همسرش گفت: «به من خبر دادند که آن نیمه سعادت ما به پایان رسیده.» زنش گفت: «نگران نباش، خدا به ما نعمت داد ما هم تا توانستیم نیکی کردیم و قدر آن را شناختیم. خدا بزرگتر از آن است که قدر آن را نشناسد. شب فرشته آمد و گفت: «در آن نیمه مهمان بودید و چون مهمان خوبی بودید باقی عمر هم سعادتمند باشید.»

خبر درست

«ابراهیم بن ابی محمود» گفته است که به امام رضا عرض کردم: «ما اخباری از برتری های شما خاندان پیامبر شنیده ایم که از قول دشمنان شما گفته شده است اما ما نظیر آن خبرها را از خود شما شنیده ایم؛ آیا این اخبار را قبول کنیم؟»

امام رضا گفت: «بر ما بسیار ظلم کرده اند. مخالفان ما سه نوع حرف و خبر درباره ما ساخته اند. یک نوع اخباری است که درباره ما بزرگ نمایی کرده اند و چیزهای عجیب و غریبی درباره ما ساخته اند. نوع دوم آن است که در حق ما کوتاه آمده اند و قدری از حقیقت را پوشانده اند. نوع سوم آن است که به دشمنان ما بیش از اندازه بد و بیراه گفته اند. دیگران وقتی اخبار نوع اول را که دارای زیاده روی و عجایب و غرایب است بشنوند، ما را مانند خدا می شمارند و پیروان ما را تکفیر(کافر شمردن) می کنند و وقتی اخبار نوع دوم را که دارای کمی و کاستی است بشنوند حق ما را درست نمی شناسند و وقتی اخبار ساختگی دشنام و ناسزا درباره دشمنان ما را بشنوند نام گویندگان آن ناسزاها را فراموش می کنند و آنها را به ما نسبت می دهند و دشمن تراشی می کنند در حالی که خدا فرموده است به کسانی که خدا را نمیشناسند دشنام ندهید تا ایشان نیز ندانسته به خدا دشنام ندهند.»

ای پسرابی محمود، با هر دسته از مردم که به راهی روند کاری نداشته باش تو به راه ما برو تا گمراه نشوی. کمترین چیزی که مردم را از دین به در می کند، این است که سنگریزه ای را دانه خرما بنامند و به آن تعصب ورزند و با دیگری دشمنی کند. خبر درست را از دوست دانای پرهیزکار باید گرفت نه دشمن دانا و نه دوست نادان.»

ستمکار بدگمان است

در زمان اقامت امام رضا در مرو که مأمون برای آن امام نهایت احترام را نشان می داد، یک روز خبری از پیروزی لشکریان مأمون در فتح کابل رسیده بود. مأمون با خوشحالی آن فتح نامه را نزد امام خواند؛ وقتی خواندن نامه تمام شد، از آنجا که امام اهل تعارف و مجامله نبود، فرمود: «آیا از این که لشکریانت یکی از سرزمین های شرک را فتح کرده اند، این طور خوشحالی؟»

مأمون گفت: «آیا به نظر شما این خبر خوشحالی ندارد؟»

امام رضا گفت: «باید درباره امت اسلام و آن چه امروز در دست اختیار تو است، بیشتر از خدا بترسی. اینک کارهای مردم در قلمرو حکومت تو ضایع می شود، کار مردم را به دیگران وا گذاشته ای و میان مردم در مکه و مدینه و عراق به غیر حکم خدا، حکم می شود و تو خودت اینجا در مرو نشسته ای مکان هجرت و محل نزول وحی را رها کرده ای و دلت را به کشورگیری خوش می کنی؛ در مدینه فرزندان مهاجر و انصار گرفتار جور و ستم فراوانند و به کار مؤمنین رسیدگی نمی شود. وفاداری به پیمان ها و حساسیت نسبت به نزدیکان از میان رفته و روزگار بر ستمدیدگان سخت شده است. نمی گذارند خبر به گوش تو برسد تا با ظلم آنها مبارزه کنی. بهتر این است که در کارهای مسلمانان سهل انگاری نکنی و به مدینه خانه رسول خدا و مرکز مهاجر و انصار توجه کنی. مگر نمی دانی که خلیفه و والی مسلمانان مانند ستون بزرگ میان خیمه است که همه به راحتی می توانند به آن دسترسی داشته باشند؟»

مأمون گفت: «پس رأی شما چیست؟»

امام گفت: «لازم است حکومت اسلامی را به جایگاه اجدادی آن منتقل کنی، مسلمانان را از زیر بار ظلم و ستم کارگزاران بد نجات بدهی، به کارهایشان رسیدگی کنی و کارشان را به دیگران وا نگذاری بدان که در پیشگاه خداوند از تو بازخواست خواهد شد.»

مأمون گفت: «راست گفתי و درست گفتی.»

آنگاه بیرون رفت و دستور داد لشکر آماده شود. فضل بن سهل وزیر، از دستور خلیفه تعجب کرد و ناراحت شد. با اینکه بر امور مسلط بود و نظر مأمون در کارهای جاری او اهمیتی نداشت.

عاقبت نزد مأمون آمد و گفت: «ای امیر این چه تصمیمی است که گرفته ای؟ مأمون گفت به رأی امام رضا رفتار می کنم چون که نظر او درست است.»

فضل که بر اثر حسادت با امام رضا مخالف بود گفت: «فکر نمی کنم رأی او درست باشد مگر فراموش کردی که پیش از این برادرت را به خاطر خلافت کشتی و با این کار تمام عباسیان را با خود دشمن ساختی؛ تمام اهل عراق و عرب به خونت تشنه اند. بعد هم با این کار دوم که ابوالحسن علی الرضا را ولیعهد خویش کردی، کینه و عداوت آنها را شدیدتر کردی، زیرا خلافت را از برادرانت گرفتی آل عباس و دیگران به این کار راضی نیستند و قلب هایشان از تو متنفر و منزجر است. حالا چگونه می خواهی باقیمانده کسانی را که به هر حال مطیع امر تو هستند، برنجانی. من عقیده دارم در خراسان توقف کنی، تا اوضاع کم کم به حال عادی برگردد و مردم قتل برادرت را فراموش کنند و به آنچه شده عادت کنند. در این شهر پیران جهان دیده که در دستگاه پدربوده اند، هنوز زنده اند و به اوضاع و احوال زمانه آگاهند؛ بهتر است نظر آنها را بخواهی و با آنها مشورت کنی، قطعاً تو را راهنمایی خواهند کرد.»

مأمون گفت: «آیا ممکن است چند تن از آنها را معرفی کنی؟ مثلاً چه کسانی؟»

فضل گفت: «مثل علی بن عمران، ابن مونس و جلودی. اینها همان سیاستمدارانی هستند که به ولیعهدی رضا رضایت ندادند و پای عهدنامه را امضا نکردند، و به همین علت به امر خلیفه به زندان افتادند و هم اینک در زندان به سر می برند.»

مأمون گفت: «بله، اینها به دستور من توقیف شدند، دستور می دهم فردا آنها را به حضور بیاورند.»

صبح روز بعد در حضور امام رضا مأمون دستور داد این سه نفر را بیاورند. مأمون از آنها پرسید: «بعد از این مدت نظرتان درباره جانشینی چیست؟»

دو نفر از آن سه نفر - علی بن عمران و ابن مونس - گفتند: «همان است که گفته بودیم. خلافت را خداوند به خاندان عباس رسانده بود و تو به دشمنانت می سپاری. اینها کسانی بودند که پدران آنها را می کشتند و تبعید می کردند. این رضا هم بتی است که امروز مردم او را می پرستند. تو به آل عباس خیانت کردی.»

مأمون اوقاتش تلخ شد و گفت: «معلوم شد که شما دست از ناپاکی و پلیدی بر نمی دارید.»

و آنها را به دست جلاد سپرد. بعد به جلودی که تا این لحظه سخن نگفته بود، نگاه کرد جلودی پیرمردی بود و سابقه بدی در امر امام رضا داشت.

هنگامی که محمد بن جعفر در مدینه علیه مأمون قیام کرد، مأمون جلودی را به مدینه فرستاد و دستور داد که اگر بر محمد بن جعفر دست یافت، گردنش را بزند و همه اموال آل ابوطالب را غارت کند. وقتی جلودی وارد مدینه شد، امر مأمون را یکی پس از دیگری اجرا می کرد و از آنجا که آدمی سنگدل و بی پروا بود به قول معروف به جای کلاه سر می آورد. روزی که برای مصادره اموال خانواده امام رضا به در منزل ایشان رفت امام چون از ناپاکی و قساوت او با خبر بود تمام زنان و اطفال را در اتاقی جا داد و خود بر در خانه ایستاد و به جلودی فرمود: «لازم نیست تو و همراهانت داخل خانه شویید، اگر مقصود بردن اموال است، من قول می دهم تمام لباس و زر و زیور اهل خانه را گرفته، برای تو بیاورم و برای آنها چیزی باقی نگذارم.»

جلودی که خود بد بود و به هیچکس گمان درستی نمی برد، مایل نبود غیر از خودش دیگری به جمع آوری اموال بپردازد، ولی امام قسم یاد کرد که هیچ چیز از اموال قیمتی در خانه باقی نگذارد. جلودی می ترسید که اگر نسبت به فرزند موسی بن جعفر بیش از حد بی احترامی کند بعد خلیفه پشیمان شده و او را سرزنش کند، و از طرفی هم نمی خواست در برابر همراهان خود کوتاه بیاید تحقیر شود می ترسید که خبر به مأمون برسد و مأمون او را تنبیه کند، کسی که از خدا نترسد، ناچار باید از همه چیز بترسد. ولی سرانجام تسلیم شد و سخت عصبانی بود. امام به اندرون رفت و هرچه زر و زیور داشتند از کم و زیاد گرفته نزد جلودی آورد و او که دستور غارت داشت برداشت و رفت.

جلودی این سابقه بد را داشت و حالا در حضور امام رضا ایستاده بود یقین داشت که حتی اگر مأمون هم راضی نباشد، امام رضا او را به عذابی سخت محکوم خواهد کرد. اما امام رضا معدن لطف و کرم بود. وقتی نوبت به جلودی رسید، امام رضا به یاد واقعه آن روز در مدینه افتاد که جلودی اگرچه به ستمکاری آمده بود و جلو همراهانش تحقیر شده بود و اگرچه عامل ظلم بود، ولی تا اندازه ای نرمش نشان داد و به زور متوسل نشد و به قول امام اعتماد کرد. این بود که امام سر را به گوش مأمون نزدیک کرد و گفت: «امیدوارم از خون این پیرمرد درگذری و او را به من ببخشی.»

مأمون آهسته جواب داد: «آقای من، این پیرمرد همان کسی است که مرتکب آن کار ناهنجار شده و خودسرانه به حریم خانه شما تجاوز کرده، مگر هرکه پیر شد گناهش بخشیده میشود؟»

امام بار دیگر تأکید کرد که من به سهم خود از او گذشت می کنم. باز مأمون چیزی می گفت و پلیدی او را تکرار می کرد.

جلودی می دید امام رضا با مأمون آهسته صحبت می کنند و نمی دانست مطلب از چه قرار است و نمی دانست که امام درباره اش یا درمیانی می کند چون از بدی های خود خبر داشت، پیش خود فکر می کرد که لابد امام رضا دارد از او بدگویی می کند و می خواهد آتش مأمون را تیزتر کند. این بود که با عجله رو به مأمون کرد و گفت: «ای امیر المؤمنین تو را به خدا و به خاطر خدماتی که به پدرت هارون کرده ام، به روح آن مرحوم قسم که حرف های رضا را درباره من قبول نکن.»

مأمون که سخنان جلودی را شنید رو به امام رضا کرده گفت: «ملاحظه می فرمایید که جلودی خلاف قول شما را تقاضا می کند. او ما را قسم داد و ما قسم او را رد نمی کنیم.» بعد رو به جلودی کرد و گفت: «به خدا قسم سخنان امام رضا را درباره تو قبول نمی کنم و قسم خودت را قبول می کنم. بیچاره، تو ندانستی که این بزرگوار با آن همه بدی که از تو دیده بود باز می خواست تو را ببخشم، اما تو خود اختیار سرنوشت خودت را بیشتر داری و به سوگند خودت رفتار می کن.»

مأمون جلاد را صدا کرد و گفت بدگمانی با ستمکاری همراه است. این یکی را هم ببر و به آن دو تا ملحق کن.»

وصیت مجوسی

زمانی که امام رضا در خراسان بودند، از نیشابور به مأمون نوشتند که مردی مجوسی که ثروت زیادی داشته هنگام مردنش وصیت کرده است که مال را میان فقرا و نیازمندان قسمت کنند. قاضی مسلمان شهر نیشابور، آن مال را به فقرای مسلمان داده و حرف پیدا شده که چه باید کرد؟

مأمون خود نمی دانست و از امام رضا پرسید: «درباره تقسیم کردن مال میان فقرای مسلمانان چه می فرمایی؟»

امام رضا فرمود: «مجوسی چگونه به فقرای مسلمانان صدقه بدهد؟! چون نام نبرده به قاضی بنویس همان مقدار مال را از حق صدقات فقرای مسلمانان بردارد و به نیازمندان بدهد.»

سیاست و حقیقت

وقتی امام رضا به اجبار و مصلحت جانشینی مأمون را پذیرفت، اصرار فرمود تا در عهدنامه- ای رسمی که به این مناسبت نوشته بودند قید کنند که امام رضا تنها همان عنوان را پذیرفته و از عزل و نصب و امر و نهی و شرکت در کارهای خلافت معذور است. اما مأمون پیوسته سعی می کرد پای امام رضا را در این گونه کارها به میان بکشد و امام مواد عهدنامه را یادآوری می کرد و از آن پرهیز داشت. «معمربن فلاد» گفته است که امام رضا به من گفت که روزی مأمون به من گفت: «یا بن رسول الله کسی را که به او اعتماد داشته باشی معرفی کن تا او را حکمران یکی از شهرها که نآرام شده است کنیم. من به او گفتم که تو باید به عهدی که بسته ای و فاکنی من. وقتی جانشینی را پذیرفتم شرط کردم که امر و نهی و عزل و نصب نکنم و دخالت در هیچ یک از کارهای خلافت نداشته باشم تا روزی که خواست خدا حاکم شود. به خدا قسم کار خلافت چیزی نیست که من با خوشامدگویی خود را در آن داخل کنم. زیرا این عنوانی که برای من درست کرده ای هیچ چیز بر آن چه خدا به من عطا فرموده نیفزوده است و چیزی از آن نکاسته است، زیرا من در مدینه راه می رفتم و مردم به من نیاز داشتند و من آن نیازهاشان را بر می آوردم مردم مانند خویشان من بودند و به من محبت داشتند و نوشته هایم در همه شهرها نفوذ داشت، پس نخواستند باش که با این حرفها مرا شریک کارهای خود کنی.

مأمون گفت: « فهمیدم، من هم به عهد خود وفادارم و دیگر در این باره خواهشی نمی کنم.»

توطئه

«فضل بن سهل» وزیر مأمون بود. یک روز با «هشام بن ابراهیم» دو نفری به خدمت امام رضا رفتند و خواهش کردند مجلس خلوت شود تا حرفی محرمانه بزنند. بعد کاغذی در آوردند که عهدنامه ای با قید قسم و آیه و نذر و لعن و نفرین و آفرین در آن نوشته بودند و عرض کردند: « ما می دانیم که خلافت و امارت حق شماست. ما تصمیم گرفته ایم که مأمون را ناگهان به قتل برسانیم و راه را باز کنیم تا حق به تو برگردد. تو فقط اجازه بده دیگر همه چیزش با ما.»

امام رضا فرمود: « بس کنید، خدا شما را لعنت کند که کفران نعمت می کنید. ما اهل نیرنگ و حيله نیستیم.»

آنها فهمیدند که امام فریب نمی خورد. به امام رضا عرض کردند که ما می خواستیم آزمایشی بکنیم و گرنه چنین قصدی نداشتیم. امام فرمود: « دروغ می گوئید دل های شما همان را که گفتید می خواست، ولی بدانید که من کسی نیستم که توطئه بسازم یا با آن همراهی کنم. جهاد ما هر گاه که مصلحت بدانیم آشکار است. برخیزید و بروید پی کارتان.»

آنها از آنجا برخاستند و یکسره رفتند پیش مأمون و در حضور دیگران گفتند: « ای امیر ما برای تجربه خدمت امام رضا رفتیم و چنین چیزی گفتیم و او چنین گفت.»

مأمون گفت: « خوب کردید که نظر او را دانستید.» در همان ساعت امام رضا به ملاقات مأمون آمد و جریان را به او خبر داد. زیرا که امام می دانست که توطئه ای چیده شده است. مأمون گفت: « من بیش از اینها به درستی و راستی شما ایمان دارم؛ ولی آنها را هم می شناسم. اگر با من راست بودند چنین نقشه ای نمی کشیدند و اگر با شما راست بودند خبرش را به من نمی دادند. ولی چون دست تنها نمی شود خلافت کرد ناچارم با اینها کار کنم.»

بازی و بازیچه

امام محمد تقی هفت ساله بود که به امامت رسید. کسانی که ایمانشان درست بود حقیقت را می-جستند و می یافتند، اما بعضی که ایمانشان درست بود حقیقت را می جستند و می یافتند، اما بعضی که در ایمان ضعیف بودند شکفتی می نمودند و چون از دانایان می پرسیدند جواب می شنیدند که مقام نبوت و امامت به سن و سال نیست. حضرت عیسی در گهواره بود که پیامبری خود را اعلام کرد. به هر حال باز هم پیدا می شدند کسانی که تیزفهم نبودند و دیرتر به یقین می رسیدند و رعایت سن و سال را در همه یکسان تصور می کردند. یکی از این گونه اشخاص که دوست دار اهل بیت هم بود «علی بن حسان» بود از اهالی شهر «واسط» که می گوید: در سالی که جماعت مردم به سوی امام جواد برای سؤال و تحقیق می رفتند، من هم به مدینه رفتم. همراه خود هم چند اسباب بازی کودکانه بردم و هم چیزهایی قیمتی که از نقره و غیر آن ساخته شده بود.

روزی که مردم در حضور حضرت جواد مسئله هایشان را پرسیدند و رفتند، حضرت جواد برخاست تا به «صریا» مزرعه ای که در خارج مدینه بود، برود من هم که مجلس را خلوت می خواستم به آن جا رفتم و اجازه حضور خواستم. اجازه فرمودند. وارد شدم و سلام کردم و جواب شنیدم، اما به من

نگفتند که بنشینیم. خلاصه این که پذیرش چندان گرم نبود. ناچار پیش رفتم و با احترام هدیه هایم را از کیسه بیرون می آوردم مقابل آن حضرت گذاشتم و گفتم ناقابل است و سوغات عراق است.

خیال می کردم که مایه خشنودی باشد؛ ولی آن حضرت مانند شخصی غضبناک به من نگاه کرد و هدیه ها را به طرف چپ و راست افکند و فرمود: « همین که قلبت با ماست خوب است، تقصیری نداری؛ ولی خدا مرا برای این خلق نکرده. مرا با بازی چه کار؟»

شرمنده شدم و از آن حضرت خواستم که مرا ببخشد. فرمود: عفو کردم. از شرم و حقارت نمی- دانم چگونه خداحافظی کردم و چگونه خارج شدم. خدایا چه اشتباهی کرده بودم که امام و حجت خود را مانند اطفال دیگر به حساب آورده بودم.

پاسخ در خور پرسش

همان طور که از جواب دادن هر کسی قدر او را می توان شناخت، میزان ذوق و استعداد پرسش- گر را نیز از سؤالش می شناسند. در بحث ها و گفتگوهای معصومین، بعضی از مردم مسئله هایی به قدر ذوق و فهمشان طرح می کردند و ناگزیر پاسخی مطابق سؤالشان می شنیدند. آنها کسانی بودند که دانا و سخندان نبودند، اما می آمدند و می خواستند با امام گفت و گو کنند یا به گمان خودشان امام را آزمایش کنند و یا چیزی بفهمند. هرگاه پرسش خیلی از مرحله پرت یا غرض آلود بود، مانند کسی که شماره موی ریش خود را از حضرت امیر المؤمنین می پرسید، ناچار امام به ایشان هشدار می داد. اما پرسشهایی که نشان از سادگی صداقت داشت، جوابی مناسب پرسش دریافت می کرد.

مردی به نام «عمر رخجی» که اهل قندهار و مقیم عراق بود میگوید: زمانی که امام محمدتقی در بغداد بود، روزی در کنار دجله خود را به ایشان رساندم و گفتم: «شیعیان شما ادعا می کنند که شما مقدار آب دجله و وزن آن را می دانید.»

حضرت فرمود: «آیا خداوند قدرت دارد که این علم را به پشه ای از مخلوقات خود بدهد یا نه؟»
گفتم: «البته قدرت دارد.»

فرمود: «من در نزد خدای تعالی از پشه و از بیشتر خلق خدا گرامی ترم. اما تو با وزن این آب چه کار داری؟»

من چنان دست و پای خود را گم کردم که دیگر ندانستم چه بگویم.

قناعت

این حکایت را حضرت عبدالعظیم حسنی که مدفنش در شهر ری زیارتگاه شیعیان است، از حضرت امام جواد نقل کرده است که روزی ابوذر غفاری در خانه سلمان فارسی مهمان بود. وقتی هنگام صرف غذا رسید، سلمان سفرهای گسترده و آنچه در خانه داشت، یعنی قدری نان خشک و یک کوزه آب، بر سر سفر آورد و نان ها را با آن خیس کرد.

ابوذر لقمه ای برداشت و نان را بی نمک یافت. گفت: «چه نان خوبی است کاش قدری نمک همراه آن بود.»

سلمان: گفت راست می گویی.

«بعد بلند شد کوزه را برداشت و رفت. مهمان راست می گفت، اما نمک در خانه نبود و سلمان هم پولی برای خرید نمک نداشت کوزه را به سر کوچه برد و آن را پیش دکاندار گرو گذاشت و قدری نمک گرفت و برگشت. نان را با نمک خوردند. پس از صرف غذا ابوذر گفت: «حمد و سپاس برای خداوندی که این درجه از قناعت را روزی ما فرمود.» سلمان گفت: «بله حمد خدا را؛ ولی اگر قناعت بود، کوزه به گرو نمی رفت!»

دیدار در کوچه

نوشته اند که مأمون عباسی بعد از بازگشت به بغداد در سال ۲۰۴ هجری برای رعایت حال دوست داران امام رضا و نشان دادن ارادت خود فرمان داد امام جواد را با احترام به بغداد دعوت کردند. امام رضا روزی پیش از موعد دیدار در نزدیک منزل موقتی خود، از کوچه می گذشت و کودکان در کوچه بازی می کردند. آن روز مأمون به شکار می رفت. وقتی مأمون و همراهان او از آن کوچه عبور می کردند، کودکان از هر طرف فرار کردند و کوچه خالی شد، اما امام جواد که در آن وقت نه ساله بود همان جا ایستاد.

وقتی مأمون رسید تعجب کرد که چرا این یک نفر از جای خود حرکت نکرده. او را صدا کرد و پرسید: «کودکان همه در رفتند چه شد که تو در جای خود ایستادی؟»

امام جواد گفت: «ایستادم زیرا که راه تنگ نبود تا با رفتن خود آن را وسیع کنم و گناهی نداشتم که از کسی بترسم و گمان هم نمی کردم که تو با یک آدم بیگناه در بیفتی.»

مأمون گفت: «چه خوب حرف می زنی نامت چیست؟»

فرمود: «محمد»

پرسید: «فرزند کی؟»

فرمود: «فرزند علی بن موسی الرضا.»

مأمون خوشحال شد و گفت: «آفرین. کسی جز تو نمی توانست به این درستی جواب بدهد. وعده

دیدار ما پیش افتاد. من به زودی بر می گردم و با هم دیدار می کنیم.»

مأمون به شکار رفت و چیزی برای صید بدست نیامد. باز شکاری مأمون به هوای مرغی پرواز کرد و مرغ از چنگ او در رفت و باز شکاری ساعتی غایب بود. وقتی برگشت، ماهی کوچکی گرفته بود. مأمون حوصله اش سر رفت و از شکار بازگشت. وقتی به همان جا رسید سراغ حضرت جواد را گرفت. هنوز آن ماهی کوچک در مشت او بود. وقتی حضرت جواد را دید، خندان خندان گفت: «اگر گفتم در مشت من چه دارم؟»

حضرت بعد از لحظه ای فرمود: «خداوند در دریای رحمت خود ماهیان کوچکی خلق کرده است که مرغان شکاری آن را صید می کنند و پادشاهان فرزندان پیغمبر را با آن آزمایش می کنند.»

تعجب مأمون بیشتر شد و آن حضرت را از آنچه گمان می کرد داناتر یافت. پس آن حضرت را همراه خود سوار کرد و به مرکز خلافت برد و آن قدر به او احترام گذاشت که نزدیکانش به آن حضرت حسادت کردند.

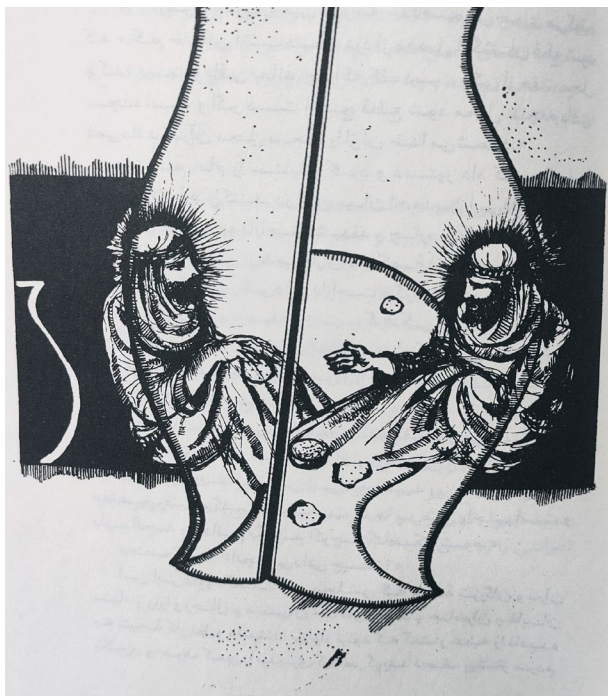
شر حسود

مأمون عباسی از مجالس بحث و گفت و گو علمی خوشش می آمد و گذشته از هدف های پوشیده-اش در این مجالس از اظهار هر نوع تعصبی خودداری می کرد. مجلس هایی برای مناظره در مسائل علمی در زمان امام رضا و امام جواد ترتیب می داد و همواره برتری امام معصوم آشکار می شد و مأمون خود را راضی نشان می داد. اما برادرش معتصم متعصب تر بود و از اینکه خانواده پیامبر جلوه ای داشته باشند، بیمناک می شد. عاقبت هم از همان راهی رفت که اطرافیان حسودش به او تلقین می کردند و نتوانست به اندازه مأمون به حفظ ظاهر پایبند باشد.

مخالفت و دشمنی عباسیان با ائمه اطهار ریشه های گوناگون داشت اما گفته اند، یکی از چیزهایی که معتصم را به دشمنی با امام جواد تحریک کرد، پیشامد مجلسی بود که در آن حد شرعی بریدن دست دزد طرح شده بود و فتوای امام بر مسند نشینان دست نشانده گران آمد و از بیم رسوایی بیشتر و از روی حسد، معتصم را از امام جواد ترساندند و آتش خشم او را تیزتر کردند.

داستان این است که در یکی از روزها که امام جواد در مجلس معتصم حضور داشت دزدی را نزد معتصم آوردند که به دزدی خود اقرار کرده بود و خلیفه می خواست حکم شرعی بریدن دست را اجرا کند و از اطرافیان خود که قاضی و فقیه دستگاه او بودند پرسید دست دزد از کجا باید قطع شود؟

« احمد بن ابی داود » قاضی بزرگ دستگاه گفت: حکم قرآن قطع کردن تمام دست است. جمعی از حاضران با او موافق بودند و گروهی دیگر از قاضیان در آن اختلاف داشتند. آنها گفتند: دست باید از آرنج بریده شود اختلاف نظر میان آنها باعث شد که معتصم رو به حضرت جواد کند و حقیقت حکم را بپرسد. امام از بیان حکم عذرخواهی کرد چرا که همیشه از ایشان نمی پرسیدند و با یک گل بهار نمی شد



و عیب دستگاه بزرگ تر از اینها بود اما معتصم نپذیرفت و گفت: «به خدا قسم حکم خدا نزد شماست و باید اختلاف را حل کنید.»

امام فرمود: «در باره من اگر به خدا قسم می خوری می گویم که حکم خدا این است دست دزد از مفصل انگشتان قطع شود و کف دست و باقی بماند، چرا که کف دست یکی از هفت محل سجده است و اگر دست از مچ قطع شود محل سجده باقی نمی ماند قرآن محل سجده را از آن خدا می شمارد.»

معتصم امام را ستایش کرد و دستور داد که حکم را همان گونه اجرا کنند. در این میان احمد بن ابی داوود قاضی و دیگران شرمنده و ناراحت شدند و چاره نبود.

زرقان که یکی از همکاران محکمه ابی داوود قاضی بود. گفته است که ابن ابی داود ناراحت و گرفته و غمگین به خانه برگشت. من از او پرسیدم: «سبب گرفتگی تو چیست؟» گفت: «امروز برای من اتفاقی افتاد که کاش بیست سال پیشتر از این مرده بودم و امروز را نمی دیدم.» گفتم: «مگر چه شده؟»

او جریان مجلس معتصم را تعریف کرد و گفت: «آرزو می کردم کاش زنده نبودم تا این رسوایی را ببار آورم.»

زرقان می گوید که ابن ابی داوود سه روز بعد از آن نزد معتصم رفت و گفت: «نصیحت شما بر من واجب است و باید آنچه می دانم بگویم اگرچه گناهکار شوم.» معتصم گفت: «آنچه می دانی چیست؟»

ابن ابی داوود گفت: «در مجلسی که همه بزرگان و سران سپاه و وزرا و رجال و منشیان حاضر بودند و حاضران و غایبان به نتیجه کار نظر داشتند، سزاوار نبود که گفتار همه را نادیده بگیری و حرف کسی را بپذیری که می گویند نصف بیشتر مردم او را امام می دانند و مقام خلافت را حق او می دانند. وقتی تو خود ایشان را چنین در نظر خلق جلوه می دهی، آیا از شکسته شدن قدرت خلافت خود نمی ترسی؟ و اگر فردا مردم در اطراف ایشان جمع شوند چه خواهی کرد؟» و معتصم ترسید و به فکر از میان برداشتن امام جواد افتاد.

قبول هدیه

مهزیار فارسی یکی از دانشمندان مسیحی بود که با تحقیق و اندیشه به اسلام رو آورد و همراه با پسر نوجوانش مسلمان شدند و خدمت امام رضا رسیدند. فرزند او علی بن مهزیار از دانشمندان و نیکان روزگار خود بود که چند کتاب نوشت و گفته هایی را از امام رضا، امام جواد و امام هادی در کتاب هایش گردآورد. در زمان عهد امامت حضرت جواد وکالت و نمایندگی امام را در اهواز داشت. در یکی از نامه ها به امام جواد نوشت که یکی از مسیحیان شهر طرسوس (شهری در ترکیه) هشت درهم برای ما هدیه فرستاده آیا اجازه می فرمایید هدیه را قبول کنم؟

امام جواد در جواب او نوشت: «وقتی از ایشان هدیه ای رسید قبول کن. زیرا که رسول خدا هدیه یهودی و نصرانی را رد نمی کرد.»

روز را چه گناه

«حسن بن مسعود» از دوستان امام هادی گفته است: «در میان جمعی ناهماهنگ سخنی گفته بودم و دشمنان لباسهایم را پاره کرده بودند و انگشت دستم مجروح شده بود، از آنجا می رفتم با یک سوار تصادف کردم و شانه ام آسیب دید. از آنجا به خدمت امام علی بن محمد هادی رفتم و گفتم عجب روز شومی بود، خدا شر این روز را از من بگرداند.»

امام هادی فرمود: «ای حسن تو هم که با ما رفت و آمد داری گناهت را به گردن بی گناه می گذاری؟»
حسن می گوید: «حواسم جمع شد و گفتم آقا امید عفو دارم؛ نامربوط گفتم؟»

فرمود: «بله روزگار چه گناهی دارد. مردم خودشان احتیاط نمی کنند و خطا می کنند، محل و موقع کار را نمی شناسند، وقتی به سزای کارهای خود می رسند روز و شب را شوم می شمارند و این نزدیک شرک است. روز و شب کاره ای نیستند و هیچ اثری در حکم خدا و سرنوشت آدمی ندارند.»
حسن گفت «استغفر الله. این توبه من باشد نخواستم به شرک نزدیک شوم؛ اما اوقاتم تلخ بود و خطایی گفتم.»

حضرت فرمود: «اوقات تلخ، خود محکی²⁶ است تا انسان میزان خویشتن داری و قوت و ضعف خود را بشناسد.»

اندازه بسیار

شخصی مریض شد و در حال بیماری نذر کرد که اگر بهبود یابد پول بسیاری صدقه بدهد. به زودی بهبود یافت و ادای نذر شرعی بر او واجب شد؛ اما نمی دانست چقدر باید صدقه بدهد تا نذر واجب را ادا کرده باشد و گناهکار نباشد. از گروهی پرسید. جوابهای گوناگونی دادند و دلیل قانع کننده ای پیدا نشد.

26 - سنگی که به وسیله آن خالص بودن طلا یا عیار طلا را می سنجند.

امام هادی آمد و مسئله را پرسید. امام فرمود: «اگر هشتاد درهم صدقه بدهی نذر خود را ادا کرده- ای و اگر بیشتر بدهی به دلخواه خودت است و اجرش با خداست.»
آن مرد پرسید: «اجازه دارم که بپرسم به چه دلیل؟»
امام فرمود: «خداوند در قرآن به پیغمبرش فرمود: خدا شما را در مورد بسیار یاری کرد.»
آیه درباره غزوات پیغمبر است و غزوات در هشتاد مورد پیروزی داشت و خدا آن را کثیر یعنی بسیار نامید. پول سکه ضرب شده است و درهم سکه است و هشتاد در هم کمترین اندازه ای است که بسیار خوانده می شود.»
آن مرد راضی و خوشحال شد و نذر خود را ادا کرد.

احقاق حق در مسالمت

روزی امام علی النقی از شهر «سامراء» برای کاری به روستایی رفت. پس از آن مردی برای دیدار آن حضرت به شهر آمد. به او گفتند که امام به فلان محل رفته است. مرد به آنجا رفت و حضرت را دید. پرسیدند: «حاجت چیست؟»
گفت: «من مردی از اعراب حوالی کوفه و از شیعیان جدت علی بن ابی طالبم و قرض سنگینی به گردنم افتاده که از ادای آن عاجزم. بر من سخت گرفته اند و کسی را برای تأمین آن جز شما نمی شناسم.»
امام هادی فرمود: «نگران نباش.»
او را به خانه برد و به او گفت: «برای پرداخت قرضت باید کاری بکنی.»
مرد گفت: «اطاعت می کنم.»
امام قبضی²⁷ به خط خود نوشت و در آن به گردن گرفت که سی هزار درهم به آن مرد بدهکار است. به او فرمود: «این را بگیر. وقتی من به شهر برگشتم وقتی که جماعتی پیش من باشند بیا و این پول را مطالبه کن و برای نپرداختن آن با من درشتی کن و اگر گفتم که بعداً می دهم بگو که به پولت احتیاج داری و تو هم قرض داری و اصرار داشته باش که پول را زودتر بگیری.»
مرد گفت: «به امر شما رفتار می کنم.»

27 - منظور برگه رسید است.

فردا آمد و در حضور جمع نوشته را بیرون آورد و سی هزار در هم خواست. امام با نرمی و مدارا سخن گفت و عذرخواهی کرد و وعده داد که آن پول را خواهم پرداخت و تو را راضی خواهم کرد. آن مرد برای گرفتن اصرار کرد و گفت اگر یکی از اطرافیان خلیفه این قرض را از من گرفته بود بازگرداندن آن این قدر تأخیر نمی کرد شما چرا تأخیر می کنید.

این خبر را به گوش متوکل رساندند. برای خودنمایی دستور داد سی هزار درهم برای امام بفرستند. وقتی درهم ها را آوردند امام به آن مرد دادند و فرمودند: «قبض ما را بده و این مال را بگیر و قرض خود را بپرداز و تا می‌توانی اتفاق و نیکی کن.»²⁸

آن مرد گفت: «یابن رسول الله احتیاج فوری من کمتر از این بود ولی خدا بهتر می داند که رسالت را در چه خاندانی قرار دهد.»

(باید دانست که اموال مسلمین که به دست خلفا می رسید در حقیقت اختیارش با امام بود و هرگاه مصلحت می دانستند سعی داشتند از طریق مسالمت آمیز به اهلش برسد و کمتر تباه شود.)

سؤال پیچ

یحیی بن اکثم از زمان مأمون تا متوکل قاضی بغداد بود تا این که متوکل او را عزل کرد. یحیی در تمام این مدت نسبت به مقام علمی امام جواد و امام هادی حسادت می ورزید. او خیلی دوست می داشت فرصتی پیدا شود و امامان زمان خود را در بیان احکام ناتوان نشان دهد و ایرادی و اشتباهی پیدا کند. با این که بیچاره همیشه ناکام می شد باز هم به هر بهانه ای یک مشت سؤال پیچیده در آستین داشت که در وقت مناسب یاران امام را سرگردان کند. از جمله یک روز نامه ای به «موسی مبرقع» برادر امام هادی نوشت و چند مسئله پرسید و جواب کتبی خواست.

موسی به خدمت برادر امام هادی رسید و گفت: «این ابن اکثم باز نامه ای به من نوشته و مسائلی پرسیده که در پاسخ او فتوی بدهم.»

امام پرسید: «تو به او فتوی دادی؟»

گفت: «نه آمده ام از شما بپرسم و جواب درست بدهم.»

امام فرمود: «چه چیزهایی پرسیده؟»

موسی گفت: از من پرسیده است که:

۱. خدا در قرآن می فرماید: «کسی که علمی از کتاب خدا داشت به سلیمان گفت آن تخت را برایت می آورم پیش از آن که چشم بر هم زنی مگر خود حضرت سلیمان که پیامبر بود نمی توانست و به علم «آصف» احتیاج داشت؟»

۲. خدا در قرآن می فرماید: «حضرت یوسف پدر و مادرش را بر تخت بالا برد و همگی برایش بر خاک افتادند و سجده کردند.»

چگونه یعقوب پیغمبر و فرزندان او برای یوسف سجده کردند؟

۳. خداوند در قرآن می فرماید: «اگر تو شک داری در آنچه به تو فرو فرستادیم پس بپرس از کسانی که پیش از تو کتاب خوانده اند.»

اگر مخاطب پیغمبر است چرا شک داشت و اگر دیگری است طرف خطاب کیست؟

۴. علی بن ابیطالب چگونه در جنگ صفین در حال حمله و گریز به کشتن مخالفان فرمان داد و اجازه داد زخمی های آنان را بکشند در حالی که در جنگ جمل حکم داد گریختگان و زخم داران را نکشند و فرمود: هر که به خانه خود رود و سلاح را بر زمین گذارد در امان است چرا دو جور حکم کرد؟»

امام فرمود برای او این طور پاسخ بنویس: سلام، نامه تو که خدا به راه راست هدایتت کند رسید. مقصودت آزمایش ما بود و رنج دادن ما تا شاید اگر پاسخ نارسایی بدهیم و راهی برای عیب جویی پیدا کنی خدا تو را بر طبق نیقی که داری پاداش دهد. ما پاسخ مسائل را شرح دادیم پس خوب گوش کن و حواست را جمع کن و به آن دل بده که حجت بر تو تمام است والسلام.

۱. درباره آن که علمی از کتاب خدا داشت پرسیده بودی سلیمان از انجام دادن آنچه «آصف» می دانست عاجز نبود، ولی او می خواست به امتش بفهماند که بعد از سلیمان حجت خدا آصف است تا درباره جانشینی و نشانه امامت او اختلافی پیدا نشود، چنان که در زمان حضرت داوود هم مقام حضرت سلیمان به همین ترتیب آشکار شده بود.²⁹

۲. اما سجده یعقوب و فرزندان او برای اطاعت از خدا و دوست داشتن یوسف بود همان طور که سجده فرشتگان برای آدم هم در واقع سجده بر آدم نبود بلکه سجده برای خدا بود.³⁰

۳. اما درباره گفته خدا پیرامون شک در آنچه نازل شده، مخاطب رسول خداست، ولی نادانان شک داشتند که می گفتند: چرا خداوند پیغمبری از فرشتگان برنگزیده و چرا میان ما و پیغمبر در خوردن و

پوشیدن و در بازار راه رفتن. فرقی وجود ندارد خدا به پیغمبر می گوید: از آنها که کتاب می خوانند در حضور این نادان ها بپرس، آیا خدا پیش از تو رسولی فرستاده که غذا نمی خورده و در بازارها راه نمی رفته؟ تو هم مانند آنهايي. اين که گفته اگر شک داری از بابت رعایت انصاف در گفتار است که هر که سخنوری سخن را می شناسد، راز آن را می داند³¹.

4. اما تفاوت در نوع رفتار امیرالمؤمنین در جنگ صفین و جنگ جمل برای آن بود که در جمل «طلحه» رهبر مخالفان کشته شده بود و زبیر فرار کرده بود و لشکر دشمن رهبر و پشتیبانی نداشتند که به سوی او برگردند و دوباره جنگ را از سر گیرند. آنها دست از جنگ کشیدند و به خانه ها برگشتند و قصد فتنه نداشتند. ولی در جنگ صفین دشمنان به یک ستاد آماده، و رهبری مقتدر داشتند که به سوی او برمی گشتند تا سلاح و زره و نیزه و تیغ برایشان فراهم کند. او از آنها پذیرایی می کرد و بیمارشان را عیادت می کرد و شکسته شان را می بست و مجروحشان را درمان می کرد و به هر که پیاده بود مرکب سواری می داد و آنها را به جنگ و کشتار برمی گردانید. امام علی برای این دو دسته یک حکم نکرد.

بازرسی

متوکل عباسی در بدنش زخمی پیدا شد که پزشکان از معالجه آن درماندند و کسی جرأت جراحی نداشت هر روز حالش بدتر می شد تا جایی که به نظر می رسید مرگش فرا رسیده باشد. مادر متوکل که در اصل کنیزکی خوارزمی بود نذر کرد که اگر پسرش بهبود یابد مال بسیاری برای امام علی النقی بفرستد و به «فتح بن خاقان» وزیر متوکل هم سفارش کرد که در مورد معالجه متوکل با امام مشورت کنند. فتح بن خاقان به متوکل گفت: «اگر اجازه می دهی نزد این علوی دانشمند بفرستیم شاید دوايي برای این بیماری بشناسد.»

متوکل گفت: «ضرری ندارد.» رفتند و حال او را عرض کردند. حضرت دارویی خیلی ساده را نام بردند. وقتی خبر آوردند، گروهی از اطرافیان خلیفه خندیدند و مسخره کردند. فتح بن خاقان گفت: «تجربه این کار هیچ زیانی ندارد.» چون آن دارو را بر محل جراحت بستند بهبود یافت.

مادر متوکل برای ادای نذر خود ده هزار دینار در کیسه ای ریخت و سرکیسه را مهر کرد و به وسیله دو ناشناس خدمت امام هادی فرستاد. بعد از آنکه متوکل از بستر بیماری برخاست خبرچینان خبر

آوردند که چه نشسته ای، برای امام هادی دوستانش کیسه کیسه پول و سلاح میفرستند و دارند برای قیام و جنگ با تو آماده می شوند.

متوکل ترسید و «سعید حاجب» را خواست و گفت: «باید نصف شب بی خبر به خانه امام هادی بریزید و هرچه سلاح و پول کشف کردید پیش من بیاورید.» سعید حاجب می گوید: «نیمه شب نردبانی برداشتیم و از راه پشت بام به خانه امام وارد شدیم و دیدیم آن حضرت روی حصیری مشغول نماز است. بعد از سلام منظور و مأموریت خود را گفتیم. امام فرمود: برو جستجو کن و هرچه پیدا کردی بردار.

ما رفتیم و تمام حجره ها و گوشه و کنار خانه را بازرسی کردیم و چیزی نیافتیم. مگر یک کیسه پولی که بر سرش مهر مادر متوکل بود و یک کیسه سر به مهر دیگر. بعد در کنار سجاده آن حضرت شمشیری یافتیم که غلاف چوبی داشت. آن را با کیسه های سر بسته برداشتیم و نزد متوکل رفتیم وقتی متوکل مهر را روی کیسه دید مادرش را خواست و چگونگی کار را پرسید مادرش گفت که در بیماری تو نذر کرده بودم و این همان کیسه است که من فرستاده ام و هنوز کسی سر آن را باز نکرده است. در کیسه دیگر هم چهارصد دینار بود که سرش بسته بود این هم همان بود که مدتها پیش برای مصلحت فرستاده بودیم.

آن وقت متوکل یک کیسه دیگر به آنها اضافه کرد و گفت: «ای سعید اینها را برای آن حضرت ببرید و عذرخواهی کنید. سعید می گوید رفتیم و گفتیم: «ای سید بزرگوار از گناه ما بگذر که جسارت کردیم؛ ولی چه کنیم که مأمور بودیم و آن جا کسانی هستند که آتش دشمنی را دامن می زنند.» امام چیزی جز این نفرمود که به زودی، کسانی که ظلم می کنند خواهند فهمید (و سيعلموا الذين ظلموا ای منقلب ینقلبون).

زندانی عزیز

امام حسن عسکری در زندان لشکرگاه سامرا زندانی بودند. رئیس زندان شخصی به نام «صالح بن وصیف» بود. روزی چند تن از نزدیکان خلیفه عباسی رئیس زندان را دیدند و گفتند: «تا می توانی به این علوی سخت گیری کن و راحتش نگذار.»

صالح گفت: «رفتاری بدتر از این نمی شود. من نگاهیان زندان هستم و او هم زندانی ما است، ما با تمام نگاهیانان ها مراقبیم. من در میان زندانبان ها دو نفر را که بی رحم تر و ظالم تر از همه می دانستم

مأمور این زندانی کرده ام که نامشان یارمش و اقتامش است. اما این دو نفر هم با دیدن احوال و رفتار زندانی، اهل تقوی و پرهیز شده اند و همیشه در حال نماز و روزه و عبادت هستند. بهانه ای هم برای سخت گیری و ایجاد ناراحتی بیشتر نداریم. کسی حق ملاقات با زندانی را ندارد. زندانی جز غذای بخور و نمیر چیزی نمی خورد. تمام روزها روزه دار است و شب ها را به نماز و عبادت مشغول است. هرگز چیزی از ما نمی خواهد، سخن نمی گوید. اعتراض نمی کند. دشنام نمی دهد. کاری به ما رجوع نمی کند. نگاهش نگاه سرپرستان و پیامبران و رفتارش رفتار فرشتگان است. هرکس به او حرفی نامربوط بزند، شرمنده و پشیمان برمی گردد. هرکه را مراقب او کنیم اگر هم سنگدل باشد بعد از چند روز مهربان می شود. ما می ترسیم اگر به او تهمتی بزنیم و دروغی بسازیم در نزد خلیفه رسوا شویم و از نان خوردن بیفتیم. سخت گیری بی دلیل فرمان لازم دارد. خلیفه به من اعتماد کرده و مهمترین زندانی خود را به من سپرده. نمی توانم تخلف کنم. آسیب رساندن به او هم چیز دیگری است که در این مورد هنوز دستوری نداده است. حالا اگر شما تدبیری دارید با خلیفه در میان بگذارید و نوشته ای بگیریید و بیاورید تا بدان عمل کنیم.

و آنها گفتند همین کار را می کنیم ولی رفتند و دیگر برنگشتند.

وفاداری و جفاکاری

دوره امامت امام عسکری یا در زندان گذشت و یا در خانه زیر نظر در لشکرگاه سامرا. شش نفر از خلفای عباسی (متوکل، منتصر، مستعین، معتز مهدی و معتمد) با امام عسکری معاصر بودند و دو نفر آخری و معتضد که هنوز در انتظار به سر می برد کینه و عداوت خود را نسبت به امام عسکری بیشتر آشکار کردند. برای امام جاسوس و خبرچین می گماشتند و همواره بیم داشتند که کسی بی اطلاع آنها با آن حضرت دیدار کند. با این که از پیروان و دوست داران امام حساب می بردند به بهانه های گوناگون در بازداشت و محاصره خانه آن حضرت اصرار داشتند.

یک بار که امام عسکری و برادرش جعفر بن علی را به زندان برده بودند، خلیفه ایشان را به «علی بن خزین» سپرده بود و گاه و بی گاه احوال می پرسید. علی به او خبر می داد که جز نماز و روزه و تلاوت قرآن و عبادت چیزی از ایشان نمی بینم؛ تا یک روز که معتمد خلیفه گفت: ای علی همین ساعت

برو و از من به حسن بن علی سلام برسان و بگو آزاد هستند که به خانه خودشان برگردند) البته آن خانه هم پیوسته تحت نظر بود.)

علی بن حزین می گوید: «به در زندان آمدیم دیدم امام عسکری لباس پوشیده آماده رفتن است. من پیام معتمد را به او رساندم آن حضرت آمد و بر الاغ سواری خود سوار شد و همان جا ایستاد. پرسیدم: «سبب توقف شما چیست؟»

فرمود: «منتظرم جعفر بیرون آید.»

من عرض کردم. «خلیفه به من دستور رهایی شما را داده نه او را.» آن حضرت فرمود: «برگرد و به معتمد بگو ما با هم از یک خانه بیرون آمده ایم و من تنها به خانه بر نمی گردم و اگر جعفر با من نیاید اتفاق هایی خواهد افتاد که دامن گیر تو می شود.»

علی بن حزین رفت و برگشت و به حضرت عرض کرد که خلیفه می گوید شما بی گناهید و او بی گناه نیست. او با شما برادر است اما با شما برابر نیست، ولی به خاطر شما او را هم آزاد کردم. پس هر دو با هم به خانه برگشتند.

این جعفر بن علی برادر امام عسکری همان جعفر است که بعد از شهادت امام عسکری با وسوسه نفس به طمع ریاست افتاد و به دروغ خود را جانشین امام حسن شمرد و به همین جهت جعفر کذاب نامیده شد و امام زمان او را رسوا کرد.

از راهای هدایت

مردی بود به نام ابن «اسحاق کندی» که با علم ادب و طب و نجوم و حکمت آشنا بود و پیرو مذهب معتزله. خلفای عباسی او را گرامی می داشتند و چون زبان یونانی می دانست و برخی از کتابهای فلسفی یونانی را به عربی ترجمه کرده بود، او را فیلسوف عرب می نامیدند و مجلس درسی داشت و کتابهای چندی نوشته بود.

ابن اسحاق کم کم به دانش خود مغرور شد و عقاید عجیب غریبی پیدا کرد و به فکر افتاد که کتابی درباره تناقضات قرآن بنویسد و به این کار مشغول شد. چون علما او را سرزنش کردند، درس و بحث خود را تعطیل کرد و در خانه نشست تا کتاب خود را تمام کند و این کار در عهد خلافت معتمد عباسی و در دوران امامت امام حسن عسکری بود.

یکی از شاگردان پیشین اسحاق کندی و پیروان امام عسکری که از این مطلب آگاه بود خدمت آن حضرت آمد و گفت: «کندی مشغول چنین کاری است و کارش مایهٔ فتنه و گمراهی مردم است، آیا جایز است که برویم و او را خاموش کنیم؟»

امام فرمود: «نه، او به علم و ادب سرشناس است و نابود کردنش کارش را نزد بی‌خبران جلوه می‌دهد. برای برگشتن او از راه کجی که در پیش گرفته باید یک مرد رشید و عاقل برود و او را از این کار باز دارد.»

شاگرد گفت: «آخر او مردی خودپسند و به علم و فهم خود مفرور است و به حرف کسی گوش نمی‌دهد و با کسی رفت و آمد ندارد. ما هم که از شاگردانش بودیم نمی‌توانیم به کارهایش اعتراض کنیم. او مردی فیلسوف و زبان‌دار است و به آسانی تسلیم نمی‌شود.»

امام فرمود: «اگر از راهش بروید می‌توانید. من به شما راه کار را می‌آموزم. آن وقت بعضی از رازهای مقابله را به آن شاگرد آموختند و گفتند: «با اشتباه کاران از اهل زبان و بیان این طور باید رفتار کرد.»

شاگرد نصایح امام را به خاطر سپرد و رفت پیش اسحاق کندی و بیش از پیش با او تواضع و مهربانی کرد و از او مسائلی پرسید و بعد پیشنهاد کرد که حاضر است در کارهای نوشتنی و ثبت و ضبط بررسی‌های او را یاری و کمک کند. بعد از چندی که کندی به یگانگی و دوستی شاگرد اعتماد کرد یک روز شاگرد به او گفت: «چیزی به نظرم رسیده می‌خواهم ببرسم ولی می‌ترسم جسارت باشد.»

کندی گفت: «نه چرا جسارت باشد، کار ما بررسی و تحقیق است و اگر پرسش و پاسخ نباشد اشتباه فراوان می‌شود و هیچ وقت اصلاح نمی‌شود پس هرچه به نظرت رسیده بگو شاید نکتهٔ تازه‌ای کشف کنیم.»

شاگرد گفت: «شما اینجا و آنجا دربارهٔ کلمات و آیات قرآن معنی و مفهومی تصور کرده‌اید و نوشته‌اید. ایرادهایی هم گرفته‌اید. من نمی‌دانم ولی از زمان نزول قرآن تاکنون که ۲۵۰ سال گذشته است هر تعبیر و توجیهی که مخالفان درباره آن داشته‌اند و گفته‌اند از دیگران جواب شنیده‌اند.»

گاهی در ناسخ و منسوخ اشتباه کرده‌اند، گاهی در شأن نزول آیات چیزی را فراموش کرده‌اند، گاهی هم در فهم آیه و کلمه تعبیری نادرست کرده‌اند گاهی به روایت و حکایت و نقل تحریف شده دیگری اعتماد کرده و خود تحقیق نکرده‌اند. آیا شما یقین دارید که آنچه شما در این جا و آنجا گمان کرده‌اید درست همان چیزی است که خدا و متکلم قرآن منظور داشته یا این که چند درصدی هم احتمال بد فهمیدن و بد معنی کردن در آن می‌دهید؟»

اسحاق گفت: «این که تو می گویی درست است. چند درصدی احتمال خطا همیشه هست. سقراط و افلاطون هم چند درصدی احتمال خطا در کارشان می دادند. سقراط پا را فراتر گذاشته بود و می گفت: «من چیزی به کسی یاد نمی دهم بلکه فقط می پرسم و با پرسشهای گوناگون سعی می کنم که به حقیقت برسم.»

شاگرد گفت: «راستی این طور است؟! پس سقراط آدم بی انصافی نبوده. اما کار وحی با کار سقراط هم تفاوت دارد. من می خواهم چیزی بگویم. چه طور است که شما هم مانند سقراط هریک از مطالب را در مجلسی طرح کنید و بگذارید دیگران هم حرفشان را بزنند؛ آن وقت اگر نظر شما درست باشد معلوم می شود و اگر اشتباه داشته باشد اشتباهش پیدا می شود و به نام شما مطلب نادرستی در کتاب نوشته نمی شود و اسباب سرزنش و نفرین نمی گردد.»

اسحاق گفت: «ما نمی توانیم اینها را مطرح کنیم زیرا غالباً با آن مخالفت می کنند و در دسر درست می شود.»

شاگرد گفت: «پس ای استاد عزیز چیزی که بیشتر افراد با آن مخالفت می کنند و در دسر درست می شود شما آن را برای چه کسی می نویسد و عمر عزیز خود را برای چه صرف آن می کنید. اگر برای آخرت می کنید که با رفتن به جنگ قرآن آخرتی باقی نمی ماند اگر برای دنیا می کنید کاری که به قول خودتان در میان مردم شنونده و خریدار و موافق ندارد و همه با آن مخالفت می کنند چه نفعی دارد؟ خیلی باید ببخشید، ولی به نظر من کاری که زحمت دارد، وقت می گیرد، بی خوابی و خستگی فراهم می کند و آشکار شدن آن هم مایه وحشت شماسست و نه به درد دنیا می خورد نه آخرت از عقل نیست. اگر عوض این کار شما کتابی درباره مثلاً جغرافیای چین یا زندگی موش کور بنویسد، عاقلانه تر است. زیرا دست کم می توانید به تحقیق خود افتخار کنید، آن را در مجلس مطرح کنید و کسی هم با آن مخالفت نکند، در دسر هم نداشته باشد، مایه گمراهی کسی هم نشود و از آن دنیا گذشته در این دنیا مایه خوشوقتی خودتان و دیگران باشد. آیا این حرف درست نیست؟»

ابن اسحاق کندی گفت: «من عمری در حکمت و فلسفه کار کرده ام و در حرفهای تو رگه ای از حکمت می بینم خواهش می کنم یک بار دیگر همه آنها را تکرار کن تا دوباره به دقت بشنوم.»

شاگرد یک بار دیگر همان حرف ها را با عبارتی دیگر توضیح داد. آن وقت اسحاق گفت: «درست است اما من اهل کتاب و اندیشه ام و ساده لوح نیستم. این حرف ها را از چه کسی شنیده ای؟»

شاگرد گفت: «چیزهایی بود که به دلم گذشت و عرض کردم.»

اسحاق گفت: «من هم به دلم گذشت که این نکته ها را از کسی یاد گرفته ای که از من و تو داناتر است.»

شاگرد گفت: «راستش این است که مرا حضرت عسکری فرستاد و به من امر کرد که چون مدتی استاد من بودی حق استادی تو را نگاه دارم و با تو همراهی کنم و این حقیقت را به هنگام خودش بگویم.» اسحاق گفت: «حالا راست گفتم. راز هدایت را افراد این خاندان از همه بهتر می دانند.» بعد اوراق نوشته را آورد و آنها را آتش زد و گفت: «خودم هم با این کار در عذاب بودم و حالا راحت شدم سلام مرا به امام عسکری برسان.»

زیارت و حکایت

خلفای عباسی معمولاً در عین این که در نهان نسبت به حضرات معصومین اذیت و آزار روا می-داشتند، در ظاهر به ایشان احترام می گذاشتند و مصلحت سیاسی خود را در این می دانستند. این است که به هنگام رحلت هر یک از امامان، هریک از خلفا خود را عزادار نشان می دادند و سعی می کردند به انواع ظاهر سازی شهادت ایشان را مرگ طبیعی معرفی کنند.

حتی بعد از امام عسکری و در زمان غیبت کبرای امام عصر نیز خلفا این روش حفظ ظاهر را ادامه دادند و گاه حتی به زیارت حرم کاظمین و عسکریین نیز می رفتند.

مستنصر سی و ششمین خلیفه عباسی بود که از سال ۶۲۳ تا ۶۴۰ خلافت کرد. گوینده این حکایت هم «علی بن عیسی اربلی» دانشمند شیعه و مؤلف کتاب معروف «کشف الغمه فی معرفه الائمه» و متوفای ۶۹۳ هجری است. می گوید:

یکی از دوستان برای من حکایت کرد که خلیفه مستنصر عباسی در آغاز کار خود یک بار به سامرا رفت و آرامگاه امام هادی و امام عسکری مشهور به عسکریین را زیارت کرد.

بعد از آن به زیارت محلی که قبور خلفا یعنی پدران خاندان او در آنجا بود شتافت. قبر آنان در قبه ای ویران قرار داشت که باران در آن می بارید و زمین و در و دیوار آن را پرندگان آلوده کرده بودند و من هم جزء همراهان او بودم.

در آنجا یکی از نزدیکان خلیفه به او گفت: «شما خلفا و سلاطین این دنیا هستید و همه کارهای بزرگ در دست شماست؛ ولی قبر پدران شما به این حال است. کسی به یاد آنها نیست و هیچ زایری آن را

زیارت نمی کند، قبر این علویان چنان که می بینید با جلال و جمال زینت شده، دربان و خادم و زیارت کننده و موقوفه دارد. صدها سال است مردم می آیند و برای آنها زیارت نامه می خوانند و به آنها سلام و درود می فرستند. چرا باید چنین باشد؟»

خلیفه گفت: «چرایش را نمی دانم، ولی چنین هست. مردم ایشان را دوست می دارند و پدران ما را دوست نمی دارند. این امری است آسمانی که به کوشش ما تغییر نمی کند. اگر ما مردم را به زیارت اجدادمان واداریم، می آیند و در دلشان بیشتر به ما کینه می ورزند یا قبول نمی کنند و حکومت را با قدرت می توان به دست آورد؛ ولی محبت چیزی قلبی و روحی است که با زور و اجبار به دست نمی آید.»

امام راستین و عموی دروغگو

حضرت رسول اکرم یک عموی نااهل داشت به نام ابولهب و امام دوازدهم هم یک عموی نااهل داشت به نام جعفر. ابولهب را شاید دشمنان پیغمبر قبول داشتند، ولی جعفر را هم دوستان و هم دشمنان «جعفر کذاب (دروغگو)» نامیدند. در تاریخ اسلام دو نفر را کذاب نامیده اند، یکی مسیلمه کذاب که ادعای پیغمبری کرده بود و یکی جعفر کذاب که ادعای امامت کرده بود.

می دانیم که امام حسن عسکری در سال های اقامتش کمتر در میان مردم بود و بیشتر در زندان خلفای ستمگر می زیست و این پیشامد اجباری سبب ساز خیر بود تا شیعیان برای روزگار غیبت آماده شوند.

تاریخ ولادت امام زمان ۱۵ شعبان سال ۲۵۵ بود و تا هنگام شهادت امام یازدهم جز نزدیکان پاک و مخلص امام دیگران اجازه دیدار امام عصر را نمی یافتند. زمانه سخت تیره بود و دشمن در کمین بود و مشیت الهی در پوشیده ماندن اسرار.

وقتی در سال ۲۶۰ هجری امام عسکری به شهادت رسید برادرش جعفر فرصت را غنیمت شمرد و ادعا کرد که من جانشین برادرم هستم. در این میان تنها چیزی که دستگیر او شد سهمی از اموال امام بود، آن هم بعد از آن که مدت ها دو خلیفه عباسی (معتمد و معتز) در جستجوی پیدا کردن جایگاه فرزند امام بودند و دسترسی نیافتند. چون امر الهی بر زندگی پنهان امام زمان قرار گرفته بود، شیعیان امام و نمایندگان مخصوص امام حسن که نمایندگی امام زمان را نیز در اداره امور شیعیان داشتند رازدانی و رازپوشی کردند. سرانجام خلیفه معتمد و قاضیان رسمی اش اموال امام حسن را برحسب وصیت نامه ای

که مادر آن حضرت در دست داشت مطابق رسم آن روزگار میان مادر و جعفر تقسیم کردند، اما جعفر بیش از این طمع داشت و هیچ تدبیری هم برایش سودی نداشت. اگر اعتراف می کرد که فرزند امام حسن پنهان است، از او می خواستند که جای او را نشان بدهد و نمی توانست و در آن صورت دیگر کاره ای هم نبود. و اگر پنهان می داشت - که ناچار همین کار را کرد - باز هم جز ناکامی بهره ای نداشت، زیرا که جعفر را کسی به حساب نمی آورد. دشمنان اصولاً امامت را قبول نداشتند و دوستان هم که امام برحق را می شناختند.

روزی که می خواستند بر جنازه امام حسن نماز بخوانند، خلیفه وقت خود را متأثر نشان می داد و سامرا یک پارچه شیون و ناله بود، ابوعیسی فرزند متوکل عباسی به دستور خلیفه، نماز گزاردن را بر عهده گرفته بود. جعفر هم آمد که خودی نشان بدهد و در آخرین لحظه خواست که وظیفه نماز را به او بسپارند تا دوستان امام زمان را در شک بیندازد. اما «ابوالادیان» که در آنجا بوده میگوید:

ناگهان دیدم کودکی که از وجودش خبر داشتم و حق او را می شناختیم از پشت پرده ای، چون ماه تمام بیرون آمد و آستین جعفر را کشید و گفت: «عمو برو کنار و عقب بایست که من از تو به نماز خواندن بر پدرم سزاوارترم.»

آن گاه بر جنازه نماز گذاشت و همه دانستند چنانکه می دانستند که بر هر پیغمبر و امام جانشین بر حق او نماز می گزارد.

هیبت امام، جعفر را در حیرت گذاشت و خود امام دوباره از دیده خلق نهان شد چند روز بعد جعفر به سراغ خلیفه معتمد رفت و گفت: «امامت که به چشم نمی آید، سازمانی پرفیض و قدرتمند است، نگذارید از دستتان در برود بیابید و مرا امام بشناسید و بگذارید سر رشته شیعیان را در دست بگیرم و سالی بیست هزار دینار هم به شما برسانم.»

معتمد گفت: «اینجا دیگر حنای ما رنگی ندارد. هیچ یک از امامان پیشین را ما امام نکردیم، آنها خودشان امام بودند و مسلمانان خود ایشان را می شناختند چون مردم آنها را می شناختند ناچار ما هم احترامی به آنها می گذاشتیم وگرنه دخالت ما را کسی نمی پذیرد تو هم اگر مردی و از مردانگی نشان داری مردم را دعوت کن و دستگاهی فراهم کن. ما هم که از تو ترسی نداریم و هرچه می خواهی بکن.» جعفر گفت: «من خودم چیزی نیستم که کسی حرف مرا بشنود. صد نفر مرید نادان هم گرهی از کار نمی گشاید باید مقامی رسمی داشته باشم و خلیفه مرا تأیید کند.»

خلیفه گفت: آن مقام رسمی که تو می خواهی دیگر امامت نیست، سلطنت است. آن هم عجلتاً صاحب دارد ما تو را به قاضی بودن هم نمی پذیریم چرا که آنچه را یک قاضی باید بداند نمی دانی و مایه

آبروریزی می شوی. برو و به حال خودت فکر دیگری کن. پس جعفر را از خانه خلیفه بیرون کردند و تا زنده بود اجازه رفتن به دستگاه خلیفه را نیافت. جعفر تا بود جز این نبود که از همه جا رانده و مانده بود و نام کذاب را هم همراه خود داشت.

حکایت از شباهت

در کتاب «اعلام الوری» نوشته شیخ طبرسی در چند روایت شباهت هایی از قول معصوم درباره امام دوازدهم با برخی از پیغمبران یادآوری شده است که برگزیده ای از آنها خود حکایتی و آیتی است. چون در این زمینه جمله ها و عبارات ها چندان دراز نیست و مطلب صورت قصه ندارد و مستند بودنش مناسب تر است نام راوی و شماره صفحه مأخذ با هم در همین جا یاد شده. عدد صفحات مربوط به همان نسخه چاپی ترجمه فارسی اعلام الوری است که در فهرست مأخذ هم آمده است.

کتاب نامه

شباهت امام زمان و حضرت موسی

پنهان بودن تولد امام مانند تولد حضرت موسی بود. زیرا باید از حیلۀ دشمنان که درصدد قتل وی بودند در امان بماند (سعید بن جبیر از امام سجاد ص ۵۵۱ و اشاره ای از امام عسکری ص ۵۴۳) شیعیانش در غیبت طولانی او از دست دشمنان در رنج می برند تا آنگاه که خداوند اجازه قیام دهد (محمد بن مسلم از امام باقر ۵۵۳) خداوند مقدمات ظهور او را ناگهان فراهم می کند چنانکه موسی رفت تا آتش بیاورد و با فرمان قیام آمد (عبدالعظیم حسنی از امام جواد ۵۶۰) چنان که در غیبت موسی گروهی دچار حیرت و سرگردانی شدند و بعد از انتظار و غیبتی که حد آن را فقط خدا می داند، ناگهان مانند ستاره ای طلوع خواهد کرد. (ابوبصیر از امام صادق - ۵۴۷)

شباهتهای امام زمان با حضرت عیسی

پیشوا بودن در زمان کودکی؛ مانند آن است که عیسی در گهواره خود را پیغمبر معرفی کرد. و نیز اینکه بعضی درباره عیسی شک کردند (ص ۵۴۱) یا این که بعضی ها گفتند: عیسی بر دار شد، در حالی که او زنده است (ابوبصیر از امام باقر ۵۵۲)

با حضرت یحیی

خداوند در کودکی به امام زمان حکم امامت داد همان طور که به حضرت یحیی (۵۴۱)

با حضرت نوح

عمر دراز و غیر متعارف امام مثل عمر دراز چنان که نوح است که ۹۵۰ سال به گفته قرآن در میان قوم خودش به سر برد (سعید بن جبیر از امام سجاد- ۵۵).

با حضرت آدم

حضرت آدم هم مثل امام زمان بیعت احدی بر گردن خود نداشت و با حکام پیشین درگیری نداشت (عبدالعظیم حسنی از امام جواد - ۵۶۰).

با حضرت ابراهیم

حضرت ابراهیم از مردم و آداب روزگارش کناره گیری کرد (سعید بن جبیر از امام سجاد - ۵۵)

و تا پایان عمر از هر آفتی مصون و محفوظ بود (ابی دلف از امام جواد - ۵۶۱)

با حضرت خضر

مثل حضرت خضر کشتی را سوراخ کرد و غلام را کشت و دیوار کج را راست کرد اما حضرت موسی از علت آن کارها اطلاع نداشت، همه حکمت و اسرار غیبت او بر مردم آشکار نیست (ابوسعید از امام مجتبی - ۵۵۰)

امام زمان هم مثل حضرت خضر میان مردم راه می رود و به فریاد در ماندگان می رسد اما ناشناخته می ماند مگر هرگاه که خدا بخواهد (عبدالعظیم حسنی از امام جواد - ۵۶۰)

با ذوالقرنین

ذوالقرنین هم مثل امام زمان با انکار و حیرت گروهی روبرو شد و مدتی در پرده بود و سپس بیرون آمد. حکم او در شرق و غرب عالم پیش خواهد رفت (جابر از حضرت رسول - 566)

با حضرت ایوب

گشایش بعد از صبر بسیار، از ویژگی های امام زمان است. مثل حضرت ایوب بر بلاها صبر کرد و فرج یافت (سعید بن جبیر از امام سجاد - 55)

با حضرت یونس

پس از غیبت و مرارت انتظار و حیرت قوم ظاهر شدن با کبر³² سن به صورت جوان از شباهت های امام زمان و حضرت یونس است (محمد بن مسلم از امام باقر - ۵۵۲)

با حضرت یوسف

از شباهتهای امام زمان و حضرت یوسف انتظار شناخت تا هنگامی که اظهار امر را خدا بخواهد (ابوبصیر از امام باقر - ۵۵۲). در میان مردم بودن و ناشناخته ماندن. همان طور که برادران یوسف او را نمی شناختند تا هنگامی که خود را معرفی کرد (محمد بن مسلم از حضرت صادق ۵۵۱). از میان خویشان و عموم مردمان دور بودن در صورتی که از نظر مسافت بین او و اهل بیتش فاصله ای در میان نبود (محمد بن مسلم از امام باقر ۵۵۲). چنان که یوسف را برادرانش نشناختند در حالی که از فرزندان انبیا بودند تا این که گفت: من یوسفم و این برادر من است (سدیر صیرفی - از امام صادق ۵۵۵). در کوچه و بازار راه می رود و مردم او را نمی شناسند تا آنکه وقتش برسد و خودش را معرفی کند (همان).

شباهتهای امام زمان با حضرت رسول اکرم

نامش نام، او کنیه اش کنیه او، گفتارش گفتار او، امرش مانند امر او و اطاعتش اطاعت اوست. (عبدالعظیم حسنی از امام جواد - ۵۶۰) گفتارش گفتار او، امرش مانند امر او، اطاعتش اطاعت اوست (ابودلف از امام جواد- 561).
با شمشیر با دشمنان خدا جهاد می کند و خدا او را یاری خواهد کرد و کار او همواره پیش خواهد رفت و به عقب برنخواهد گشت (محمد بن مسلم از امام باقر - 553). ظهورش را در مکه بشارت می دهد همچنان که جدش در مکه به ظهور رسید (از حضرت رضا - ۵۵۹) و او جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد و حکمش بر سراسر جهان جاری خواهد شد و هیچ کس از پیشینیان شبیه او نبوده است.

این کتاب، جلد هشتم از مجموعه قصه‌های خوب است این کتاب با کتاب‌های سابق چند تفاوت دارد. یکی این که آن هفت کتاب، گاه از یک کتاب معین و گاه از چند کتاب همانند اقتباس شده بود. اما قصه‌های این کتاب از ده‌ها کتاب گوناگون گرفته شده. دیگر این که کتاب‌های قبلی را با در برابر گذاشتن مآخذ آن‌ها به ترتیب می‌نوشتیم تا کتاب به حجم مطلوب می‌رسید. اما مندرجات این کتاب در طول سال‌ها به تدریج و بدون ترتیب، یادداشت و جمع‌آوری شده بود و موقع چاپ تنها هر چه موجود بود تنظیم شد و از جستجوی آنچه ممکن بود صرف‌نظر شد تا حجم کتاب از اندازه خارج نشود.

